



برنامه شماره ۵۳۴ گنج حضور



مَه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر
رخش کنار ندارد ازو کنار مگیر
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۵۳
پس تو خود را صید می‌کردی به دام
که شدی مَحْبُوس و مَحْرُومِ ز کام
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶

برنامه ۵۳۴

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۵۳

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر
رخش کنار ندارد ازو کنار مگیر
جهان شکارگهی دان، ز هر طرف صیدی
درآ چو شیر، بجز شیر نر شکار مگیر
هوای نفس مهارست و خلق چون شتران
به غیر آن شتر مست را مهار مگیر
وجود جمله غبارست، تابش از مه ماست
به ماه پشت میار و ره غبار مگیر
بران ز پیش جهان را که مار گنج توست
توش به حسن، چو طوس گیر و مار مگیر
چو خلق بر کف دستت نهند، چون سیماب
ز عشق بر کف، سیماب شو قرار مگیر
به حس دست بدان، ارچه چشم تو بستست
ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر
به بوی آن گل بگشاد دیده یعقوب
نسیم یوسف ما را ز گرتنه خوار مگیر
کیست یوسف جان؟ شاه شمس تبریزی
به غیر حضرت او را تو اعتبار مگیر.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای
زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۶

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹

آن که آرزد صید را، عشقت و بس
 لیک او کی گنجد اندر دام کس؟
 تو مگر آیی و صید او شوی
 دام بگذار، به دام او روی
 عشق می گوید به گوشم پست پست:
 « صید بودن خوش تر از صیادی است »
 گول من کن خویش را و غره شو
 آفتابی را رها کن، ذره شو.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۳

گر جسد خانه حسد باشد ولیک
 آن جسد را پاک کرد الله نیک
 (طهرا بیٹی) بیان پاکی است
 گنج نورست از طلسمش خاکی است.

*

قرآن کریم، سوره (۲) بقره، بخشی از آیه ۱۲۵

«... وَعَهْدْنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنَّ طَهَّرَا بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ.»

ترجمه فارسی

«... و ما به ابراهیم و اسماعیل امر کردیم که خانه مرا پاک کنید، برای طواف کنندگان و مجاوران و رکوع کنندگان و سجده کنندگان.»

ترجمه انگلیسی

"...and We covenanted with Abraham and Isma'il, that they should sanctify My House for those who compass it round, or use it as a retreat, or bow, or prostrate themselves (therein in prayer)."

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

یقین که بوی گل فقر از گلستان نیست
 مُرود هیچ کسی دید بی درخت مُرود؟
 خنک کسی که چو بو بُرد بوی او را بُرد
 خنک کسی که گشادی بیافت چشم گشود
 خنک کسی که ازین بوی گُرته یوسف
 دلش چو دیده یعقوب خسته و اشد زود
 ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل
 خدای گفت که انسان لِرَبِّهِ لَكُنُود
 تو سود می طلبی، سود می رسد از یار
 ولی چو پی نبوی کز کجاست سود، چه سود
 ستاره ایست خدا را که در زمین گردد
 که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود.

*

قرآن کریم، سوره (۱۰۰) عادیات، آیه های ۸-۶

« إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ.
 وَإِنَّهُ عَلَىٰ ذَٰلِكَ لَشَهِيدٌ.
 وَإِنَّهُ لِحُبِّ الْخَيْرِ لَشَدِيدٌ. »

ترجمه فارسی

« همانا آدمی نسبت به پروردگارش بس ناسپاس است.
 و خود به این ناسپاسی گواه است.
 و او سخت به مال دلبستگی دارد. »

ترجمه انگلیسی

" Truly man is, to his Lord, ungrateful; And to that (fact) he bears witness (by his deeds);
 And violent is he in his love of wealth. "

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۵

صبر کردن جان تَسْبِيحَاتِ توست
 صبر کن، کَانَ است تَسْبِيحِ دُرُست
 هیچ تَسْبِيحِ ندارد آن دَرَج
 صبر کن، اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَج
 صبر چون پول صِرَاطِ، آن سو بهشت
 هست با هر خوب یک لالای زشت.

تا ز لالا می‌گریزی، وَصل نیست
 زانک لالارا ز شاهد فَصل نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۳۴

او ز شر عامه اندر خانه شد
 او ز ننگ عاقلان دیوانه شد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۴

هر که را مردم سُجودی می‌کنند
 زهر آندر جان او می‌آکنند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۳

نردبان خلق این ما و منی ست
 عاقبت زین نردبان افتادنی ست
 هر که بالاتر رود، ابله‌تر است
 کُاسْتُخْوَانِ او بَتَّرِ خواهد شکست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۵

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه‌السلام او را

آمدیم اکنون به طاوس دورنگ
 کو کند چلوه برای نام و ننگ



هَمَّتْ او صَيْدِ خَلْقِ از خیر و شر
وَزْ نتیجه و فایده آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار
دام را چه عِلْمِ از مقصود کار؟
دام را چه ضَرِّ و چه نفع از گرفت؟
زین گرفت بیهوده‌ش دارم شگفت
ای برادر! دوستان آفراشتی
با دو صد دلداری و بُگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد
صید مردم کردن از دام و داد
زان شکار و اَنْبُهی و باد و بود
دست در کُن، هیچ یابی تار و پود؟
بیشتر رفتست و بیگاهست روز
تو به جِدْ در صید خَلْقانی هنوز
آن یکی می‌گیر، و آن می‌هَلْ ز دام
وین دِگَر را صید می‌کن چون لُئام
باز این را می‌هَلْ و می‌جو دِگَر
اینْتُ لَعْبِ کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی
دام بر تو جز صُداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی به دام
که شدی مَحْبوس و مَحْرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بُود
هم‌چو ما احمق که صید خود کُند؟
چون شکار خوک آمد صید عام
رنج بی‌حد، لُقْمه خوردن زو حَرَام
آن که اَرَزَد صید را، عشقست و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟
تو مگر آیی و صید او شوی
دام بُگذاری، به دام او روی



عشق می‌گوید به گوشم پست پست:

« صید بودن خوش‌تر از صیادی است »

گول من کن خویش را و غره شو

آفتابی را رها کن، ذره شو

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش

دعوی شمعی مکن، پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی

سلطنت بینی نهان در بندگی

نعل بینی بازگونه در جهان

تخته‌بندان را لقب گشته شهان

بس طناب اندر گلو و تاج دار

بروی انبوهی که: « اینک تاجدار »

همچو گور کافران بیرون حُلل

اندرون قهر خدا عز و جل

چون قبور آن را مجصص کرده‌اند

پرده پندار پیش آورده‌اند

طبع مسکینت مجصص از هنر

همچو نخل موم، بی‌برگ و نمر.

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۱۵۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. اجازه بدهید قبل از شروع برنامه، از همزمان بودن روز شکرگزاری در امریکا، با این برنامه، استفاده کنیم و شکر خدا را بجا بیاوریم که در ۵۲ هفته گذشته (سال گذشته)، هر هفته یک برنامه گنج حضور اجرا شد و توفیق یافتیم که برنامه را ادامه دهیم و به منازل شما بیاوریم. بنابراین، شکر می‌کنیم. همینطور، من از همه اعضای گنج حضور که با حمایت مالی خودشان امکان ادامه برنامه را فراهم آوردند، قدردانی و سپاسگزاری می‌کنم.



شکر، حالت خاصی ست از قانون بزرگ زندگی، بنام جبران؛ و ما باید حداقل به دو سوال مهم، در زندگی جواب دهیم، باید از خودمان سوال کنیم:

اول اینکه: من بدون نفوذ دیگران و محیط، چه می خواهم؟

دوم اینکه: برای بدست آوردن آن چیزی که می خواهم، چه می دهم؟

به سوال من بدون نفوذ دیگران و محیط، چه می خواهم؟، بطور مثبت جواب دهم. یعنی: وقتی می گویم چه می خواهم، نگویم: من نمی خواهم بی پول و فقیر شوم، نمی خواهم همسرم این رفتارها را بکند، ...

بسیار مهم است که جواب سوال را منفی ندهم و یا جوابش را به دیگران دخیل نکنم. ببینم که خودم، بطور اصیل، بدون نفوذ دیگران، چه می خواهم؟

هر کسی بالاخره، در یک نقطه ای از زندگی باید بنشیند و به این سوال جواب دهد و اگر به این سوال جواب ندهد، همیشه در سایه نفوذ دیگران یا محیط عمل خواهد کرد.

دومین سوال، مربوط به قانون جبران است. هر کس باید بگوید که برای نبودن در سایه نفوذ دیگران یا محیط؛ و برای بدست آوردن آن چیزی که می خواهم، چه باید بدهم؟

اسم این، قانون جبران است. اگر ما، جاهایی در زندگی، ضعف داریم، موفق نشدیم، باید دنبال رد پای قانون جبران بگردیم. کجا آن را زیر پا گذاشتیم؟

مولانا با یادآوری یک آیه قرآن، مدام این قانون را به ما یادآوری می کند. مربوط به برنامه ما هم هست. می گوید:

خدا همه هم هویت شدگی های ما را اعم از هم هویت شدگی با باورها، هم هویت شدگی با دردها، هم هویت شدگی با چیزهای فیزیکی این جهانی را به بهای بهشت خریده است.

یعنی اینکه: هر چه که در ذهن مان، در مال ماست، تصور می کنیم که می توانیم از آنها زندگی بگیریم و به ما زندگی خواهد داد، باید بدهیم و در ازای آن، بهشت را بگیریم؛ و چون آنها را نمی دهیم، بهشت را نمی گیریم. این هم یک جوری، قانون جبران است.

بهشت، آرامش و شادی فضای یکتایی این لحظه ست. ما زیر قرار داد و معامله را امضاء کرده ایم، ولی حاضر نیستیم بهای آن را پردازیم، یعنی: ما حاضر نیستیم آن چیزهایی را که محکم گرفته ایم، اعم از درد، اعم از مال دنیا یا باورهای هم هویت شده، بیندازیم، زیر معامله زده ایم!.

*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۵۳

مَه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر

رُخَس کنار ندارد ازو کنار مگیر

شما بیت را به چهار قسمت تقسیم کنید.

مَه تو یار ندارد،

جز او تو یار مگیر،



رُخْش کنار ندارد،

ازو کنار مگیر.

که هر چهار قسمت آن، روی شما کار کند و شما را تغییر دهد.

مه تو، خداست، زندگی ست. هشیاری ست. بودن است. حقیقت ازلی ست. هر چه که شما اسمش را می گذارید.

می گوید: آن حقیقت، آن خدا، دوست و یار ندارد. یعنی: با کسی دوست نمی شود، یعنی چه؟

یعنی: خدا فقط با خودش دوست است. فقط عاشق خودش است. شما می گوئید: "، پس من چه؟! ،،"

شمایی که با ذهن می بینید، وجود ندارد! پس چه وجود دارد؟

" باز هم خودش! ". پس شما خودش هستید.

شما می پرسید: "، آیا من خودش هستم؟، خصوصیات او را نشان می دهم؟ ،،"

خودش تعریف می کند:

رُخْش کنار ندارد، شما از خودتان می پرسید: خدا که بی نهایت است!، فضا دار است!، همه چیز در او جا می شود!، آیا

همه باورها، همه وضعیت ها، در من جا می شود؟!، نه. نمی شود. پس من عملاً از جنس او نیستم.

از جنس چه هستم؟

از جنس محدودیت. از جنس من ذهنی. از جنس توهم.

اگر وجدانا از جنس محدودیت و من ذهنی هستم، باید روی خودم کار کنم! اگر خدا دوست کسی نمی شود و فقط دوست

خودش است، پس من باید از جنس او شوم، باید تبدیل شوم.

چرا این حرف را می زند؟

" برای اینکه ما غیر از او یار گرفتیم. یار ما، بر اساس این من ذهنی (جسم) است. یک تصویر ذهنی ست. یار ما، چیزها

یا آدم هایی ست در بیرون، از آنها زندگی می خواهیم!.

ما جز او یار گرفتیم!.

خُب الآن، بیدار می شویم.

اگر مه من یار ندارد، پس بیهوده ست که می گویم: "، خدا یار من است! ،،"

وقتی که می گویم: "، من ،، ،، من ،، ،، این ،، من ،، چگونه تولید می شود؟

بمحض اینکه به اتفاق این لحظه، مقاومت نشان می دهم، ،، من ،، بوجود می آید.

،، من ،، وجود ندارد، در این لحظه یک هشیاری با بی نهایت وسعت، هست. هشیاری فقط آگاهی ست. ما فقط از آن چیزی

که اتفاق می افتد، آگاه هستیم، ناظر هستیم، حاضر هستیم، از جمله بدن مان.

آن اتفاق و بدن مان و فکرهامان و هیجانان مان و همه اتفاقات در ما می افتد. بمحض اینکه به اتفاق مقاومت نشان دهیم،

یک ،، من ،، تولید می شود.

این ،، من ،، ذهنی ست! این ،، من ،، بر اساس خصوصیات خودش، در بیرون دوست پیدا می کند و خدا را هم جسم می

بیند و می خواهد با او دوست شود. اگر این حالت در شما وجود دارد، می گوید:



مطمئن باشید خدا دوست و یار و رفیق ندارد، فقط با خودش دوست است.

" خُب این حرف باعث می شود که شما مقاومت تان را نسبت به اتفاقات کم کنید ".

درجه چسبیدن تان را به چیزهای این جهانی کم می کند، همیشه به یادتان هست که:

من به این علت به چیزهای این جهانی می چسبم که از آنها زندگی می خواهم، خود زندگی یار ندارد. من خودش هستم.

من خود زندگی هستم. من اصل شادی هستم. من اصل آرامش هستم.

نباید از چیزها زندگی بخواهم، چون آنها به من زندگی نمی دهند.

نباید در مقابل اتفاقات، مقاومت نشان دهم. هر چه بیشتر مقاومت نشان می دهم، من بزرگتر می شود و از او دور تر می شوم، بنابراین در حال کناره گیری ام و محدود تر می شوم.

پس هر چهار قسمت بیت، به ما مربوط است. اگر شما جز او یار گرفتید، در این صورت دیگر با او رفیق نیستید. از کجا می فهمید که جز او یار گرفتید؟

از درجه مقاومت تان به اتفاقات.

از تعداد واکنش های منفی تان در شبانه روز. وقتی که وضعیت ها مطابق میل تان نیست و مقاومت می کنید. به درجه ای که مقاومت می کنید، من بزرگ تر می شود. دردتان بیشتر می شود.

پس، روشن شد که خدا « دوست » ندارد. فقط با خودش دوست است.

من غیر از او دوست دیگری پیدا نمی کنم. برای دوست شدن با او باید به او تبدیل شوم.

آیا برای تبدیل شدن به او، باید زحمت بکشیم؟

" نه ". از قبل، ما از جنس او هستیم، فقط برای او شدن، نباید مقاومت نشان دهیم، همین!

رُخ او، یعنی: صورت او.

یعنی: خدا، بی نهایت است. همیشه یادمان باشد: ابدیت یعنی: زندگانی ابدی، زنده ابدی.

بی نهایت یعنی: این لحظه، ریشه بی نهایت در شما. ریشه بی نهایت به معنی وسعت بی نهایت هم هست. خاصیت کش آمدن و فضا داری، خاصیت خداست. مثل این فضا.

شما اگر یک بادکنکی را باد کنید، فضا باز می شود، آن را در خودش جا می دهد، ذهن باشد، جا نمی دهد. ذهن می گوید:

این رنگ، این دین، این باور، از جنس من نیست، بیرون برو!

ولی وقتی فضا دار باشید، همه چیز در شما جا می شود. رُخش کنار ندارد، خدا وسعت اش بی نهایت است، از او کنار مگیر. از او جدا نشو. از کجا می فهمی که از او جدا شدی.

از محدودیت ات! از میزان مقاومت ات! از تعداد واکنش هایت. از تعداد قضاوت هایت که بر اساس آنها انرژی منفی در شما ایجاد می شود. همه اینها نشان از آن است که از او کنار گرفته ای. در حال فاصله پیدا کردن هستی.

ما از خدا فاصله پیدا کردیم؟

" البته. خیلی زیاد! ". به درجه ای که ما در این لحظه، با محتوای ذهن مان هم هویت ایم، یعنی: به آنها چسبیدیم و از آنها زندگی می خواهیم، از خدا فاصله پیدا کردیم!



به درجه ای که شما به چیزهای این جهانی چسبیده اید و کنترل می کنید، از خدا فاصله پیدا کرده اید، از کجا می دانید که کنترل می کنید؟

از میزان ترس تان. اگر می ترسید، از خدا جدا هستید، البته چاره دارد.

چاره اش این است که آگاه شوید. آگاه شوید که باید مقاومت و ستیزه را کم کنید، قضاوت را کم کنید. یواش یواش این فاصله کم می شود، یکدفعه می بینید که فضا دار شدید، بی نهایت شدید.

الآن، جا نیست! ما هر چه بیشتر مقاومت می کنیم، بیشتر در زمان هستیم. بیشتر در گذشته و آینده هستیم. بعضی از آدم ها یا در گذشته اند و یا در آینده! هیچ موقع نمی توانند در این لحظه زنده باشند. هیچ موقع نمی توانند به خدا وصل باشند. جهان، یعنی همان چیزهایی که با آنها هم هویت اند، فاصله نفوذناپذیری بین آنها و خداست. همان جهان، سبب مقاومت شان است و این کار، خوب و درست نیست، با طبیعت مان سازگار نیست.

پس ما از جنس هشیاری هستیم، زندگی هستیم، زندگی فقط با خودش دوست است. حالا، من بجای اینکه این همه دوست داشته باشم، اول با او «دوست» می شوم و بر اساس دوستی با او، با مردم دوست می شوم.

این دوستی، با دوستی قبلی ام، فرق دارد. قبلاً "با من ذهنی ام دوست بودم، از هر کسی، چیزی می خواستم: از یکی تأیید و از یکی پول و از یکی دوستی، از یکی عشق و از یکی حمایت می خواستم، الآن، "نه"، همه چیز را از او می گیرم. او شدم. او بی نیاز است.

شادی اصیل و آرامش اصیل در من می جوشد و حالا، بر اساس آن شادی و آرامش، با مردم دوست می شوم. حالا از اینجا، عشق و برکت از من به بیرون جاری ست. این دوستی کجا و آن دوستی، کجا؟!.

آن دوستی همیشه با درد همراه است. آن چیزی را که می خواهید، مردم به شما نمی دهند، اصلاً ندارند که بدهند! امروز می خوانیم که بدرد هم نمی خورد!، یک مفهوم است. ما بخاطر مفهوم خودمان را می کشیم! ما مفاهیم را در ذهن مان اضافه می کنیم و می خواهیم از این انباشتگی زندگی درست کنیم و آرامش بگیریم! نمی شود! این، همان کنار گرفتن از اوست! کنار یعنی: حدود. از خدا حدود نخواه.

عملاً معنی اش این است که تو از بی نهایت، چرا حدود، چرا کنار، می خواهی؟! مثل کنار دریا؟! دریا خدا کران ندارد!.

یعنی: اگر می خواهی خودت را بشناسی، اصل شما بی کرانی ست.

یعنی: همه چیز در شما اتفاق می افتد و همه چیز در شما جا می شود. هر موقع جا کم می شود و شما مقاومت می کنید و می گوئید: ,, این ... نباید باشد، آن ... نباید باشد، آن ... نباید اینطوری اتفاق بیفتد، در واقع جلوی اتفاقات خوب را هم می گیرید، از خدائیت تان و خدا دور می شوید.

در طول این برنامه، ابیاتی از مثنوی خواهیم خواند. واقعا ارزش دارد که ما این ابیات را یادداشت کنیم. مثلاً در جیب مان بگذاریم و مدام آنها را تکرار کنیم و با آنها هماهنگ شویم و خودمان را در امتداد آن ابیات در بیاوریم. جایی که می بینید منحرف می شوید، یادآوری آن ابیات، به شما کمک می کند.

مثلاً وقتی مولانا می گوید: هر که بستاید تو را دشنام ده!



در جایی دیدید که شما را تعریف می کنند، یادتان می آید: «، این ستودن و ستایش، به نفع ام نیست»،
 هر که را مردم سجودی می کنند زهر اندر جان او می آکنند.
 اگر کسی خیلی تعریف و سجده تان می کند و شما آن را جدی می گیرید، بدانید که زهر در جان تان می ریزد.

*

حالا، بیت مهم این است که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای

زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای.

بارها این بیت را شنیده ایم. بیت قبلی را تأیید می کند:

همه اش معشوق است. همه اش هشیاری ست. همه اش یکتایی ست و اگر شما به اتفاق این لحظه مقاومت کنید، یکدفعه عاشق پیدا می شود! عاشق، فرد است، شخص است، شخصیت است، خصوصیت دارد، از جنس معشوق نیست. به درجه ای که شما «من» دارید و بعنوان عاشق بلند می شوید، از جنس معشوق نیستید. پرده می شوید. پرده چیست؟

همان باورهاست. همین مال دنیا و دردهایی ست که بر اساس آنها و هم هویت شدگی با آنها، من از مردم و از خدا، جدا شده ام.

وقتی این مقاومت از بین می رود، به او زنده می شوم. او می شوم. فضا دار می شوم.

وقتی مقاومت می کنم، باشنده ای بلند می شود که از فکر و هیجان است و "من"، آن نیستم.

شما بعنوان حضور ناظر نگاه می کنید، می بینید که در ذهن تان، بعضی موقع ها، باشنده ای می خواهد بلند شود، مثلاً موقعی که خشمگین می شوید، آن باشنده، آن «من» در حال بلند شدن است، وقتی شاهد خشمگین شدن خودتان هستید، می توانید خشمگین نشوید:

"من" اینجا ساکن ام. "من" هشیاری هستم، "من" آگاهی هستم، "من" فضایی هستم که این خشم از آنجا بلند می شود و دیگر نمی گذارم که بلند شود.

با همین نگاه، می دانم که اگر درون آن بروم و بلند شوم، پرده شده و دیگر از جنس معشوق نمی شوم و این را هم می فهمم که اگر اینطور شود، دیگر مُرده ام. بی روح شده ام. برای اینکه زنده فقط معشوق است. زنده فقط خداست.

شما بعنوان عاشق بلند شوید و بگویید:

«من»، عاشق خدا هستم، «من»، دفاع می کنم، «من»، بحث و جدل می کنم، «من»، ثابت می کنم، یعنی چه؟
 یعنی: «کُلا» پرده هستی و مُرده. عاشق مُرده ای!.

*

همینطور از حافظ می خوانیم:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۶

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز.

پس، بین خدا معشوق و شما عاشق، هیچ حائلی نیست. الآن، در ما هم همینطور است. در همه انسان ها، حائلی، پرده ای، مانعی، وجود ندارد. ما به زور و با فشار به خودمان، با استرس و با افسردگی، با مقاومت به اتفاقات، این حائل را بوجود می آوریم!

چرا این کار را می کنیم؟

" چرا تو تسلیم نیستی؟

می دانی که اگر تسلیم شوی و با این لحظه موازی شوی و بگذاری که برکت زندگی از تو عبور کند، تمام وضعیت های زندگی سامان می گیرد؟ "

پس من با مقاومت به اتفاقات، این حائل را ایجاد می کنم و حجاب خودم هستم. حجابم بین خودم و زندگی! ولی باعث امیدواری ست که بدانید: شما، خود زندگی هستید.

اگر یک باشنده توهمی، مقاومت نکند، قضاوت نکند و شما بعنوان حضور ناظر بدانید که از این مقاومت و از این ستیزه و از این واکنش های منفی و منفی گرایی و از این پخش درد و اندوختن درد، هیچ فایده ای بدست نمی آید، دست از این کار، برمی دارید.

جهان شکارگهی دان، ز هر طرف صیدی

در آ چو شیر، بجز شیر نر شکار مگیر

این جهان، مثل یک شکارگاه ست و هر طرف که نگاه می کنی، صید است. در مرغزاری که انواع و اقسام صیدها مثل گاو میش، گورخر، خرگوش، آهو، گوزن، ... در این جهان هم که ما چشم مان را باز می کنیم، اول به صورت من ذهنی می آیم. پدر و مادرمان، مردم به ما یاد می دهند که:

,, این ... چیز خوب است، این ... چیز خوب است، این ... چیز خوب است، اینها ... را باید شکار کنی و با آنها هم هویت شوی.

,, درس بخوان، نشان بده با سواد. خانه بخر و به مردم نشان بده. قوی شو. خوشگل شو ..,

" نمی گویم درس خواندن و خانه خریدن و ... بد است"، هر جامعه ای، آن ارزش هایی را که در ذهن و در چشم مردم مهم است، به بچه هایشان یاد می دهد و می گویند: ,, اینها ... را شکار کن ..,

نمی گویند: ,, اینها را بگیر، خوب اند، ولی اول با زندگی موازی شو، اول به فضای یکتایی برو، بعد از آنجا، اینها ... را بخواه ,,.

می گویند: ,, کاری به یکتایی و به حضور و به زندگی، نداشته باش. فقط اینها ... را شکار کن ,,!

ما یواش یواش یاد می گیریم که واقعا " زندگی، در شکار چیزهای پست است. اینجا مولانا می گوید:

" تو فقط باید یک شکار بگیری و آن هم شیر نر است ". شیر نر، رمز خداست. شیر، غرور دارد.



در همان مرتع که همه می چرند، شیر با غرور، به خرگوش و آهو و ... خَم نمی شود. اتفاقاً، خرگوش و موش و آهو، و ... در اطرافِ شیر می چَرند، ولی شیر با آنها کاری ندارد:

" من شیرِ نَرم و وقتم را با خرگوش تلف نمی کنم، می خواهم گورخر شکار کنم "

ولی ما انساها، مثل شیر عمل نمی کنیم. خودمان را پست می کنیم و می گوئیم: ,, همه چیز را، از کوچک و بزرگ، می خواهیم شکار کنیم ,,.

امروز داستانِ طاووس را داریم.

,, از کوچک و بزرگ، هر چه بیشتر بهتر، به من بچسبان ,,!

" این بی غروری ست ". مغرور بودن با بی غرور بودن فرق دارد.

در آ چو شیر، خَم نشو، برای اینکه شیر هستی. از جنسِ خدا هستی.

بجز شیر نر شکار مگیر، یعنی: تو اول باید به او تبدیل شوی. همه حواست باشد که: او باشی.

- اگر او باشی، چیزهای این جهانی گِیرت می آید یا نه؟

" بله. مطمئن باشید که بیشتر از آن یکی گِیرتان می آید ", ولی فرق اش این است که این دفعه می توانی از آنها استفاده

کنی! کسی که مثل شیر در نمی آید، مثل روباه زرنگ، می خواهد موش را بگیرد، خرگوش را بگیرد، هر چه را که

گیرش می آید با حقه بازی بگیرد، مثل بعضی از ما که چیزهای کوچک و بزرگ را شکار می کنیم و از آنها زندگی می

خواهیم؛ و یکی از آنها کم شود، می خواهیم اوقات مان را تلخ کنیم، دعوا کنیم، عصبانی شویم، واکنش نشان دهیم!

اتفاقاً" بیشترین قضاوت ها و بحث و جدل کردن و وقت تلف کردن های ما، برای چیزهای کوچولوست، در حالیکه شیر

نَر وقتش را تلف نمی کند!

ما به هر طرف که نگاه می کنیم، صیدی هست! شما ببینید به چند چیز در جهان چسبیده اید؟

همان ها، صیدهای شماست. هر کدام از اینها می توانند شما را بکشند و توجه شما را گیر بیندازند و شما را ول نکنند و

ما آنطوری هستیم!

برای چه و روزی چند بار ما عصبانی می شویم؟

اگر ما در سال چهار بار عصبانی شویم، می گوئیم که خُب دیگران کاری کردند، ولی اگر قرار باشد که روزی چهار بار

عصبانی شویم و واکنش منفی نشان دهیم، ضعفی در ما هست!

این بدن کِششِ این کار را ندارد، طبیعی نیست، با قانون فساداریِ خدا، با جنسِ ما که از جنسِ کِش آمدن و فساداری و

جا باز کنی، هستیم، مطابقت ندارد.

چرا به هر کدام از این چیزهایی که صید کردیم و چسبیدیم و انباشته کردیم و فقط مفهوم و در ذهن اند و واقعا" وجود

ندارند، چسبیدیم؟

ما که حقیقتاً" نمی توانیم از پول مان زندگی بگیریم. پول مان در بانک خوابیده، ولی مفهومش اینجاست، به مفهومش

چسبیدیم! اینها صیدهای پست اند. بجز شیر نر شکار مگیر. آیا شما می توانید این کار را بکنید؟

*



قسمتی از مثنوی امروز را برایتان می خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹

آن که آرزو صید را، عشقست و بس

لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

معلوم شد شیر نر چیست؟، شیر نر، عشق است. من ذهنی می گوید:

„ بیا برو، به جهان نگاه کن و صیدها را بگیر ...

حضور می گوید، مولانا می گوید:

" تو برگرد و از جنس معشوق شو! "

کدام طرف می خواهی بروی؟

در همین قصه طاووس، مولانا می گوید: ما مثل تله می مانیم. صیاد تله را می گذارد که شکار بگیرد، تله چه می داند که شکار را برای چه می گیرد؟

واقعا " هم تله نمی فهمد. تله از آهن است، تا حیوانی از آنجا رد می شود، پایش گیر می افتد! ما هم آنطوری هستیم.

صید به تله ما می افتد؛ ولی متوجه نیستیم که وقتی چیزی به تله مان افتاد، ما هم به تله آن، افتادیم!

ما به چند هزار تله افتادیم؟! الان هم در تله ها هستیم! کی ما را به تله انداخته؟

خودمان!.

آن که آرزو صید را، عشقست و بس، شما فقط عشق را صید می کنید و عشق هم یعنی: عملاً " حس یکتایی با خدا.

یعنی: باید عملاً " از جنس او بشوید. از جنس من ذهنی نشوید. یعنی: یواش یواش، همه این چیزهایی را که به شما چسبیده یا شما به آنها چسبیده اید، ببندازید.

امروز در مورد صبر هم خواهیم خواند. مولانا می گوید: هیچ عبادتی بهتر از صبر نیست.

اما عشق در دام کسی نمی گنجد! عشق به دام نمی افتد. مگر تو به دام او بیفتی.

تو مگر آبی و صید او شوی

دام بگذاری، به دام او روی

مگر تو بیایی و صید او شوی. یعنی: همه چیزهایی را که چسبیدی، رها کنی و بروی صید او شوی.

دام، ذهن ماست. ما برای همه، از بد و خوب تله گذاشته ایم. شما تله خودتان را ببینید.

تله شما به جاست، وقتی وارد مجلسی می شوید: „ مردم چه جوری به من نگاه می کنند؟، کی به من احترام می گذارد؟،

کی مرا تحویل می گیرد و کی تأیید می کند؟، آن یکی، می خواهد توهین کند،

اینها تله ست. تله ما دست ماست. مولانا می گوید:

" تو برای خودت تله می گذاری؟، در دنیا، آدم عاقل، برای خود تله می گذارد که خود در آن بیفتد؟

غیر از انسان، موجود دیگری، درختی، حیوانی، تا حالا دیده شده که برای خودش تله بگذارد؟

نه. دیده نشده.



فقط انسان برای خودش تله می گذارد، آنها من ذهنی اوست که اینطور می بیند؛ و ما دیدمان را بهتر می کنیم. تو این دام را رها کن که به دام او، دام خدا، دام زندگی روی."

عشق می گوید به گوشم پست پست:

« صید بودن خوش تر از صیادی است »

پست پست، یعنی: آرام آرام. عشق به شما چه می گوید؟

شاید با صدای سکوت می گوید.

وقتی شما از جهان عقب می کشید و تأمل می کنید، این سکوت، این تأمل در اوضاع جهان که: همه چیز بوجود می آید، از بین می رود و تمام آن چیزهایی که به آنها چسبیده بودید؛ یا از بین رفته اند یا از بین می روند، به شما چه می گویند؟ از آن بالا که نگاه می کنید و می گویند: به این جهان آدم و بعد از چند سال دیگر، نخواهم بود و نباید به این چیزها می چسبیدم و وقت ام را تلف می کردم، باید از جنس شیر می شدم و مثل شیر در می آمدم!.

این نوع تماشا کردن ها، به شما چه می گوید؟

عشق، یواش یواش، آهسته آهسته به گوش مان می گوید: " صید بودن خوش تر از صیادی است "

تو بجای اینکه صیاد باشی، بهتر است صید شوی. صید زندگی شوی.

در واقع، زندگی یک قسمت اش را که ما باشیم، به این جهان فرستاده. الان یواش یواش، به زبان های مختلف، ما را از این جهان، بیرون می کشد! یکی از آن زبان ها، درد است. آهسته آهسته، درمان می آید.

زندگی، یواش یواش دردها را زیاد می کند و ما متوجه نیستیم! از نه سالگی، ده سالگی، بازیگوشی و حس رقص و شادی مان کم می شود و بجایش، سنگینی هم هویت شدگی و دردهای ناشی از آن می نشیند و حال ما را می گیرد. یواش یواش در گوش مان، زندگی می گوید:

" بابا جان، تو گوش کن، صید شو. تو مدام تله شده ای! هر تله ای که درست می کنی، خودت در آن می افتی!، من یواش یواش دردها را زیاد می کنم تا بفهمی! "

قانون جزا و پاداش، که به آن، کارما هم می گویند، یعنی:

شما ممکن است بگویید: ,, من الان، با ذهن و با دردها، هم هویت هستم و تقریباً" نیمه بی هوش. اگر عصبانی می شوم و می زخم و می شکنم و بعد می گویم، چرا این کار را کردم!، دوباره همان کار را می کنم! پس من مسئول نیستم ,,.

" بله. به یک لحاظ راست می گویی، شما زیر نفوذ درد و هم هویت شدگی هستی، در فضای ذهن هستی، در تله افتادی، ممکن است بگویی اصلاً" تقصیر من نبوده، من چشمم را باز کردم، خودم را اینطور دیدم!، آن هم راست است، ولی شما از این کارما و جدایی از خدا، باید رنج بکشید، نمی توانی جان سالم بدر ببری. هر کسی که ستیزه و مقاومت را زیاد، جدایی را تشدید؛ و فاصله اش را از زندگی زیادتر و زیادتر می کند، باید زجر و درد بکشد و از این درد، نمی تواند جان سالم بدر ببرد! "

کارما هم یک صداست!، آن هم یک نوع صحبت کردن است. درد هم یک نوع صحبت کردن است. به شما چه می گوید؟ می گوید: صید بس است! تو بیا صید من شو. صیاد نشو.



گول من کن خویش را و غرّه شو

آفتابی را رها کن، ذره شو

تو خودت را گول من کن. یعنی: خودت را ابله و احمق بگیر. اصلاً "بگذار من ذهنی تو بگویند: ,, این آدم عقل ندارد! ,, غرّه شو یعنی: شیفته شو.

خدا می گویند. زندگی می گویند. عشق می گویند: "عاشق و شیفته من شو. مفتون من شو". اینها همه به یک معنی است. یعنی: عقل من ذهنی را که می گویند: ,, بیرون برو، همه را از خوب و بد صید کن، از کار بینداز ,, ولی او نمی داند که خودش هم صید می شود!

تو بیا آفتابی را رها کن، ذره شو. آفتاب نشو: ,, آی مردم بیایید، من نور دارم ,, " صفر شو. بگو من نور ندارم ".

هر کس گفت که تو نور داری، بگو: ,, من نور ندارم. خودت هم به خودت نگو: ,, من نور دارم ,, آن موقع، اگر واقعا "اصیل باشی، نور زندگی از تو شروع به تابیدن می کند.

*

دوباره به غزل مان برگشتیم.

هوای نفس مهارست و خلق چون شتران

به غیر آن شتر مست را مهار مگیر

این ابیات، همه به هم کمک می کنند. هوای نفس، خواستن نفس، خواستن من ذهنی است. هوا یعنی: خواهش. خواهش یعنی: خواستن.

من ذهنی دو جنبه دارد:

یکی محتوای آن است و جنبه دیگر موتور خواستن آن است.

محتوای آن را جامعه تعیین می کند: چه چیزی را صید کنیم؟، چه چیزی خوب است؟، ,, این ... خوب است، این ... خوب است، این ... خوب است، این ... بد است ,,.

خوب ها را می چینیم. خوب ها را دو نوع می شود چید:

یکی اینکه شما اصیل هستید، هشیار به حضور هستید، مثلاً "درس می خوانید و استاد می شوید، مخترع می شوید، تاجر می شوید، این هشیاری، در زمین شما را اداره می کند، یعنی: دو تا هشیاری دارید.

در این لحظه فضای در بر گیرنده همه اتفاقات هستید. اتفاقات مهم نیستند، آن چیزی که به شما اضافه می شود، حتی بوسیله شما صید می شود، بوسیله شما اضافه می شود، شما به دست می آورید، اصلاً "چیزی را اختراع می کنید، پول تان زیاد می شود، خانه بزرگ می خرید، همسر پیدا می کنید، بچه های خوب تربیت می کنید، اینها هم، یک جور صید است اما همه اش روی زمینه هشیاری و حضور ساخته می شود، خرد او، وارد این اقلام می شود، ,, من ,, شکار نمی کند!

وقتی ,, من ,, با انرژی منفی و با منیت اش، شکار می کند، درد دارد.



یکی هم فساداری این لحظه ست که وقتی چیزی در این لحظه به شما اضافه می شود، از آن، زندگی نمی خواهید، به آن نمی چسبید، با آن، هم هویت نمی شوید. نمی گوئید: ,, من کردم! ,, می دانید که اینها خلق می شوند و زیادتر می شوند و شما اینجا، کاره ای نیستید، یک هشیاریِ ناظر هستید و از آنها هم چیزی نمی خواهید. نمی خواهید به مردم پُر دهید و مردم هم شما را ستایش کنند، اهمیت نمی دهید و از مردم هم چیزی نمی خواهید.

علاوه بر محتوای نَفَس (منِ ذهنی)، که همان چیزهایی ست که صید کردیم یا صید می کنیم و یا می خواهیم انباشته کنیم، موتورِ خواستنِ آن است. خواستن و خواستن! این نَفَس، به خواستن، زنده ست.

برای اینکه خوب متوجه شوید: آدم بسیار ثروتمندی را در نظر بگیرید، شما فکر می کنید که این شخص، به اندازه کافی دارد و دیگر " نمی خواهد "، خواهید دید که: نه! حتی بیشتر از شما می خواهد! هر لحظه، دنبالِ ,, خواستن ,, است! این موتورِ خواستن، برای خواستن، در واقع از نقص و از حسِ نقصِ منِ ذهنی می آید.

منِ ذهنی، مثل یک ابر می ماند، توهم است، ریشه ندارد. فکر می کند که اگر ,, بخواد ,, و زیاد کند، می تواند از آن زیاد کردن ها و انباشتگی ها، زندگی بگیرد. این اشتباه ست. این اشتباه را هم نمی تواند اصلاح کند.

یعنی: شما نمی توانید منِ ذهنی را نگه دارید و بگوئید: ,, من دیگر نمی خواهم ,, اصلاً امکان ندارد!

این سیستم، بوسیله زندگی طوری ساخته شده که شما بالاخره همه سیستم را به هم بریزید و به فضای یکتایی بپیرید. چون اگر بخواهید آنجا، بمانید و بگوئید:

,, من کارها را راست و ریست می کنم، کم می خواهم، خواستن ام را کنترل می کنم، به خودم فشار می آورم، پرهیز می کنم، خودم را زندانی می کنم که نخواهم، ... ,, امکان ندارد!

تا زمانی که منِ ذهنی زنده ست، این ,, خواستن ,, هم وجود دارد. ,, این ... را می خواهم، آن ... را می خواهم، تأیید می خواهم، ... ,,

آدم چقدر تأیید می خواهد؟

اگر در منِ ذهنی باشد، سیر نمی شود!

چقدر عشق می خواهد؟

سیر نمی شود!

چقدر مردم باید بگویند: تو خوبی؟

تمامی ندارد!

چقدر بگویند: من تو را دوست دارم؟

تمامی ندارد!

مِهاری یا مِهاری هم چوبی ست که سوراخ می کنند و در بینی شتر می کنند. بوسیله آن، می توانند راست و چپ رفتن شتر را کنترل کنند. پس، از این گفته مولانا معلوم می شود که هوای نَفَس، مهار است و مردم هم مثل شتر هستند.

ما باید به خودمان نگاه کنیم، ببینیم واقعا ما را چه چیزی کنترل می کند؟

افسار ما، دست کیست؟



این چوبی که به دماغ مان کرده شده و ما را مدام این طرف و آن طرف می کشد تا آرامش نداشته باشیم، چه مقولاتی هستند؟

آنها، مهار ما هستند. می گوید:

„خواستن ..، یک خاصیت جهانی من ذهنی ست. فقط ایرانی ها نیستند که .. می خواهند ..! من ذهنی چینی .. می خواهد .. ژاپنی .. می خواهد .. امریکایی .. می خواهد .. عرب .. می خواهد .. اروپایی .. می خواهد .. اصلاً در جهان، یک من ذهنی، بیشتر نداریم. همه .. من .. های ذهنی یک نوع اند: همه .. می خواهند ..!.

پس، محتوا، موتور **خواستن** است و **صیدهای** آن.

„خواستن ..، .. خواستن ..، تمام نمی شود و ما را کنترل می کند.

ولی مولانا چه می گوید؟

می گوید: می دانی مهار تو چیست؟

چوب ما چیست؟

چوب ما، آن شتر مست است. شتر مست، رمز زندگی ست، رمز خداست. یعنی: آن شتر مست، آن زندگی مست، آن خدا، به هر طرف که ما را می کشد، همان طرف می رویم.

چوبی که به دماغ مان کردند، همان است! (معنی اش این است).

شما باید ببینید که برای شما، آن چوب دماغ، آن چوب بینی که شما را کنترل می کند، چیست؟

چه چیزی سبب می شود که شما واکنش نشان دهید؟

چه چیزی سبب می شود که شما بترسید؟، نگران شوید؟، عصبانی شوید؟

چه چیزی شما را به حسادت وامی دارد؟

چه چیزی شما را می رنجاند؟

چه توقعاتی دارید؟

چه چیزی می خواهید؟

می شود .. خواستن .. را به صفر برسانید؟، بگویید: .. نمی خواهم .. هر کسی هر چه به شما داد، بگو: نمی خواهم.

خواهید دید که اصلاً به چیزی احتیاج ندارید! ما به هیچ چیز، احتیاج نداریم. فقط به یک " مهار " احتیاج داریم که در بینی مان فرو کنیم و آن، همان شتر مست است.

خاصیت رقص و شادی و تحرک و خلاقیت و فساداری و آرامش و برکت و خرد را می خواهیم. اگر چیزهای مختلف این جهان افسار ما را می کشند، پس ما شتری هستیم که بوسیله اجسام یا آدم های دیگر کشیده می شویم؛ ولی مولانا می خواهد از این بیت، نتیجه دیگری هم بگیرد که شما دنبال مردم نروید!.

اگر همه می خواهند، شما نگویید: .. چون همه می خواهند، من هم می خواهم، من چه فرقی با اینها دارم! ..

برای همین، اول برنامه گفتیم: هر کسی، یک بار بطور اصیل، از خودش باید بپرسد که: ،، من چه می خواهم؟ ،،.



و خودش هم به این سوال جواب دهد. خیلی کار سختی ست.

اگر شما این سوال را از خودتان بکنید، خواهید دید که ذهن تان در می رود، نمی خواهد به این سوال جواب دهد! این طرف می کشد، آن طرف می کشد: ,, حالا کار دارم، بروم کارم را انجام دهم، بعد راجع به این موضوع ... ,, خواهید دید که از زیر پاسخگویی به این سوال، در می رویم. ما حاضر نیستیم بگوییم چه می خواهیم!.

بعضی موقع ها هم نمی دانیم چه می خواهیم!.. ولی منِ ذهنی می داند چه نمی خواهد.

از ما بپرسید، ما هزار چیز می شماریم که نمی خواهیم: ,, آقا، همسرم اینهمه عیب دارد، اگر آن کارها را نکند، من خوشحال می شوم. من می خواهم بچه ام به خیابان نرود بازی کند، حواسش را به درسش بدهد، ... ,, هزار چیز هم برای دیگران می خواهیم یا نمی خواهیم که آن کارها را انجام دهند، ولی در مورد خودمان هیچی نمی دانیم!.. هیچ نمی دانیم!.

شما از خودتان سوال کنید، خواهید دید که در آن، می مانید!.

پس، مهار ما، آن شتر مست است و چیزهای بیرونی نیست.

وجود جمله غبارست، تابش از مه ماست

به ماه پشت میار و ره غبار مگیر

وجود، یعنی: حس وجود در ذهن. یعنی: ما آن چیزها را صید کردیم، با آنها هم هویت شدیم.

هم هویت شدن یعنی: عین همان چیز را درست کردن، گاهی اوقات می گوییم: " همانآیدن "

همآیدن، یعنی: ما از جنس هشیاری هستیم، از جنس خدا هستیم، آمدیم و با صید اقلام این جهانی، از اجسام، یک تصویر مصنوعی، یک سری مفاهیم، از خود درست کردیم و می گوییم: ,, آن فکرها، آن مفاهیم، که تند تند هم در ذهن مان عوض می شوند، ما هستیم ,,!. بنابراین، باشنده ای به نام منِ ذهنی تولید می شود.

ما می گوییم: ,, زندگی نیستیم، خدائیت نیستیم، خدا نیستیم، از جنس او نیستیم، بلکه از جنس این تصاویری هستیم که اسمش منِ ذهنی ست. این، وجود است. (تشبیه می کند).

شما دیدید: در جایی، از روزنی، خورشید می تابد و یک ستون نوری درست می شود. ذرات غبار در این ستون نوری، می رقصند. اگر به آن ذرات غبار توجه کنید، می بینید که می درخشند. در واقع، نور این ستون، روی آنها می افتد و آنها نور را منعکس می کنند. مولانا می خواهد بگوید:

" این نور، در همین لحظه، از زندگی می تابد و چیزهایی که شما به آنها چسبیده اید، غبارهای این نورند. به نظر می آید که آن ذرات، از خودشان نور دارند و آن را ساطع می کنند؛ ولی در واقع، آن ذرات غبار، از خودشان نور ندارند بلکه نورشان را از آن ستون نوری می گیرند!.

چیزهایی را هم که ما در این لحظه، به آنها چسبیدیم، نوری ساطع می کنند. این نور، عقل چیزهایی ست که به آنها چسبیده ایم، مثل خشم های ما.

خشم های ما، عقل دارند یا نه؟

" بله. ولی عقل خشم، مصنوعی ست ". رنجش ما عقل دارد ولی عقلش مصنوعی ست. از کجا گرفته؟



ما نور زنده این لحظه را گرفتیم و در خشم، در باور، در حرص، در خواستن ها، در توقعات، سرمایه گذاری کرده ایم! اینها همه ذراتِ غبارِ آن ستون نوری هستند.

همانطور که در آن ستون نوری، ذرات می درخشند، در روشنایی این لحظه هم، چیزهایی که به آنها چسبیده ایم، می درخشند، اینها هم عقل دارند و ما عقل آنها را گرفته ایم. ما عقل غبارها را گرفته ایم.

شما که به آن ستون نوری نگاه می کنید، می دانید که این نور از خورشید است.

این ذرات که اینقدر روشن دیده می شوند، نور خورشید را می گیرند و می درخشند!، ذرات مهم نیستند، اصل، این نور است. در این لحظه هم نور حضور، نور زندگی، نور اصل شماس است که مهم است، نه نوری که شما در ذرات ذهن سرمایه گذاری می کنید و از عقل و از هشیاری و از راهنمایی آنها استفاده می کنید!.

شما الان، بر اساس حسادت یک تصمیم می گیرید، خُب این راهنمایی و این عقل را از کجا گرفته اید؟ یکی از آن ذراتِ غبارِ نوری.

بر اساس کینه ای که به کسی دارید، یک تصمیم می گیرید، عقل است؟، " نه "؛ ولی یک هشیاری ست!، یک هشیاری دست دوم است.

تومی گویی من می خواهم انتقام بگیرم، انتقام هم یک هشیاری ست، ظاهراً " عقل است؛ ولی عقلِ غبار است، درخشش آن غبار، در آن درخشش نوری ست.

نور و روشنایی که در آن ستون نوری، از خورشید می افتد، اصل است؟؛ یا آن روشنایی که از آن غبارها می آید؟ " جوابش را می دانید ".

شما می دانید: روشنایی که از آن ذرات می آید، دست دوم اند. پس شما نمی توانید نور و عقل و خرد و برکت زندگی را به چیزهایی که چسبیده اید، بدهید؛ و دوباره از آنها، عقل دست دوم بگیرید و در این جهان استفاده کنید و بگویید که من می خواهم موفق و خوشبخت شوم!، چنین چیزی نمی شود!

وجود جمله غبارست، تابش از مه ماست به ماه پشت میار و ره غبار مگیر

کی به ماه پشت می آوریم؟

" وقتی که مقاومت می کنید! "

وقتی شما مقاومت می کنید، از عقلِ ذرات استفاده می کنید!.

نگاه کن: در آن ستون نوری، این غبارها مدام می رقصند!.

در ستون نوری این لحظه که شما و فساداری شماس است، این چیزها مدام می رقصند!، در شما می رقصند.

فساداری شما، هشیاری شما، عقلِ کُل زندگی، عقل خدا که در این فضا است و شما هستید؛ بیشتر است یا یک دفعه، اتفاق کوچولویی که در آن فضا می افتد و عقل دست دوم است؟!.

کی شما از عقلِ آن ذرات، آن چیزهایی که در شما می رقصند، استفاده می کنید؟

موقعی که به طرز رقص این غبارها، مقاومت می کنید!.

این غبارها برای خودشان می رقصند. چیزهای شما، متعلقات شما، آدم های اطراف شما، بازی های خودشان را دارند ولی شما حواس تان به فساداری ست.



بمحض اینکه در مقابل یکی مقاومت کنید، به نور پشت می کنید و آن ذره می شوید، در تله آن ذره می افتید. می گوید:

به ماه پشت میار، در واقع، همه ما به ماه پشت کردیم! همه، حواس مان به جهان و به رقص این چیزهاست که:

» چه اتفاقی می افتد؟، چکار می کنند؟، چرا این، این ... کار را کرده؟، چرا او سر من زده؟، چرا چهار سال پیش، فلانی آن کار را کرده؟، چرا سی سال پیش، همسر من این کار را کرده؟،»

خیلی وقت است که ما به ماه پشت کرده ایم و راه غبار گرفتیم.

اگر زندگی شما سامان ندارد و حس خوشبختی نمی کنید، اگر افسرده و پُر از درد هستید، راه غبارها را گرفته اید. عقل غبارها را دارید.

- می شود برگشت؟

" البته. برای همین این ابیات را می خوانیم. بمحض اینکه عقب بکشید و غبارها را ببینید، آن ستون نوری می شوید، اصل خودتان را پیدا می کنید "

- زندگی می خواهد این کار را بکند؟

" البته. زندگی می خواهد شما را بعنوان گل رز بشکند ". فرض کن کسی، در باغ گل رزی ایستاده، یک موجود ناشناخته ای هم از مریخ یا از جایی دیگر می آید و می گوید که:

- ببخشید، شما که اهل زمین هستید، اینها چیست اینجا؟

اینها گل رز هستند.

- چرا به صورت غنچه اند؟

گل رز یواش یواش غنچه؛ و بعد از غنچه گی در می آید، می شکفتد و بزرگ می شود. بعد هم پژمرده می شود. خاصیت گل رز، این است. اگر سوال کند:

- شما انسان ها اینجا چه می کنید؟

باید گفت: ما هم مثل گل رز هستیم. ما هم اینجا می آییم، اول به چیزهای این جهان می چسبیم و بعد یواش یواش از غنچه گی عقب می کشیم، عقب می کشیم و مثل گل رز باز می شویم. خدا، زندگی، ما را هم گل رز، باز می کند.

ممکن است پرسد:

- شما که می دانید مثل گل رز هستید، پس چرا اینقدر مقاومت می کنید؟، چرا در غنچه گی ماندن را آنقدر کش می دهید که در غنچه گی می میرید؟!.

برای اینکه ره غبار گرفتیم! برای اینکه به ما نگفتند!، پشت به ماه کردیم.

پشت به ماه کردیم یعنی: از قانون زندگی، خدا، سرپیچی کردیم.

- آخر می شود که در آن باغ رز، همه آن گل های سرخ دست به دست هم بدهند و غنچه باقی بمانند؟!، چه شده؟، شما چه تان شده؟، چرا باز نمی شوید؟، خورشید می تابد و کودتان و آب تان بجاست، چرا باز نمی شوید؟!.

» تصمیم گرفتیم باز نشویم ..»

" تصمیم بگیرید باز شوید "، خدا می خواهد شما را باز کند.

جهت تکامل زندگی، ضربان تکاملی زندگی در جهت باز کردن گل رز و باز کردن ماست؛ ولی چون ما، عقل غبارها را عقل می دانیم و بر اساس آنها وجود درست کردیم، نمی گذاریم باز شویم! " شما متوجه هستید "



بران ز پیش جهان را که مار گنج توست

توش به حُسن، چو طاوس گیر و مار مگیر

می دانید که در ادبیاتِ ما، گنج در خرابه ست و ماری روی آن خوابیده و گاهی اوقات هم آنجا، طلسم هست. یعنی: چیزهای عجیبی روی آن گنج نوشته و گذاشته اند. کسی که به خرابه می رسد؛ یا همه اش آن نوشته ها را می خواند و یا مار او را می ترساند!.

مار، جنبه درد این گنج حضور است و طلسم هم، قسمت فکری آن و هم هویت شدگی با فکر هاست.

یعنی: ما الآن، روی گنج نشستیم، بمحض اینکه بخواهیم گنج مان را پیدا کنیم، آن مار، ما را می ترساند، مار دردی ست که ما باید هشیارانه بکشیم تا عادت های بدمان را ببندازیم.

تا بگوییم که من دیگر عقل این ذراتی را که در نور معلق اند، نمی خواهم. آن ذرات ما را ول نمی کنند! مردم هم مهم بودن عقل ذرات و مهم نبودن عقل نور را تشویق می کنند! مولانا گفت:

مردم مثل شتران هستند و مهارِ هوایِ نفس اند. تو این جهان و غبارهای آن ستون نوری را، از پیش بران. تو نور هستی. گنج نور هستی.

شما، نور آن ستون نوری هستید و غبارها جهان اند. آن غبارها را فوت کن: بران ز پیش جهان را که این غبارها، مار گنج توست! ماری ست که روی گنج در خرابه خوابیده. همانطور که مولانا هم می گوید:

اگر بخواهی گنج را پیدا کنی، بمحض دیدن آن، وقت را تلف نکن.

قسمت طلسم آن، یعنی: مدام فکر کردن و فکر کردن و فکر کردن را رها کن. ما مدام فکر می کنیم، فکر می کنیم، ... مثلاً: اینجا گنج هست. من می دانم که اینجا، زیر نیم متر از زمین، صد هزار دلار پول گذاشته اند، دیگر نشستن و فکر کردن و بحث و جدل ندارد!، زمین را بکن و گنج را در بیاور!.

گنج نور در شماست. از بس حرف می زنی و از دردها می ترسید به گنج دسترسی ندارید.

حالا، ما چه می بینیم؟

ما مار می بینیم؛ ولی حُسن چو طاوس هم در این قضیه هست!.

الآن، شما به خودتان نگاه کنید، می گوئید: ,, من همه اش مار می بینم! ,,

" نه، تو بدان که حُسن و زیبایی مثل طاوس داری! "

پس، گنج ما که در زیر این فکرها و زیر دردِ مارمانند ماست! مثل طاوس است.

خدا، به صورت « ما » به ذهن رفته و بخاطر ندانم کاری هایمان یک سری درد ایجاد شده و الآن بعضی از عادت ها را داریم و این عادت ها همان چسبیدن به ذرات معلق در هواست. اگر بدانیم که این دردها و عادت ها، غبار است، آنها را ول می کنیم، می روند.

علت اینکه این غبارها را رها نمی کنیم این است که فکر می کنیم اگر اینها را رها کنیم، دست مان خالی می شود!.

" دستت خالی نمی شود، دستت زندگی می آید، نترس! "

یکی از جنبه های این مار، همین ترس است. می گوئیم: ,, این ... را که گرفتم ول کنم، دیگر چیزی ندارم! ,,



" آیا اگر آدم همسرش را کنترل نکند، همسرش می گذارد و می رود؟، نه!، همسرش می ماند ".
 همسر ما می رود برای اینکه ترس و کنترل، غیر قابل تحمل است! هر کسی همسرش را کنترل می کند و ترس دارد و ترس در همه وجودش گویا و مشخص است، همسرش می خواهد فرار کند!
 جایی که ترس هست و کنترل هست، درد هست و هیچکس نمی خواهد بماند!؛ ولی همه به جایی که آرامش هست، سکون هست، محبت هست، آزادی هست، جذب می شوند. مثلاً " ما شب وارد خانه می شویم، اگر ببینیم که دلخوشی هست، بگو بخند هست، خوش اخلاقی هست، خُب برمی گردیم.
 اگر دعواست: " چرا این ... اینطوری شده، چرا آن ... آنطوری شده،
 برای اینکه ما صید داشتیم و بعضی از این صیدها آسیب دیده: " دیگران راجع به من حرف زده اند، غیبت کرده اند، به من توهین کرده اند، تو چرا جواب آنها را نمی دهی!، " اینها همه غلط است ".
 پس، ما در اینجا یک طلسم داریم، یک مار داریم و ذهن ما، مار و طلسم را به ما نشان می دهد و مدام گفتگو می کند و مشغول گفتگو هستیم، گنج را نمی بینیم؛ ولی مولانا می گوید اینجا طاووسی هم وجود دارد.
 وقتی زندگی عقب می کشد، پره های این طاووس باز می شود. شما دنبال طاووس هستید.

*

مطلبی را از مثنوی برایتان می خوانم که خیلی مهم است. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۳

گر جسد خانه حسد باشد و لیک

آن جسد را پاک کرد الله نیک

این ذهن، این من ذهنی، خانه حسد است.

یادمان باشد: حسد، یعنی: حسادت، یکی از قوی ترین هیجانات مخرّب انسان است.

این حس بد، سبب گفتار و اعمالی می شود که بسیار مخرّب است و از اینکه انسان خودش را به جسم کاهش می دهد و هشیاری جسمی پیدا می کند و خودش را مقایسه؛ و احساس کوچکی می کند، ناشی می شود.

می گوید: درست است که این ذهن، این من ذهنی، این جسد ما، تن ما، خانه حسد است اما خدا این خانه حسد را پاک کرده، یعنی: خدا دلش می خواهد که این جسد ما، تن ما، پاک شود.

چگونه خدا این خانه حسد را پاک می کند؟

شما عقب می کشید و به ذهن تان نگاه می کنید.

بمحض اینکه بدانید که یک رنجش، آنجا هست و هیچ فایده ای برای شما ندارد، یک چیز اضافی ست، آن را می اندازید. تمام دردهای ما با تماشا و حاضر و ناظر بودن و این شناسایی که این ها غبارهای این ستون نوری هستند، رانده می شوند و می روند و از ما می افتند.

با شناسایی، شما یک دفعه متوجه می شوید که مثل آدمی هستید که در دستش آهن داغ بگذارند. زود آن را می اندازد.



اگر بدانیم که زندگی هم در این مسیر است و جهت تکاملی زندگی این است که شما دردهاتان را ببیندازید، احساس تنهایی و بی کفایتی نمی کنید و نمی گوئید: «من کمک ندارم».

کمک، همین خداست که می خواهد اینجا را پاک کند. کجا را می خواهد پاک کند؟
الآن می گوید:

" این دل ما جایگاه خداست. مرکز ما باید او باشد و او مدام تمیز می کند، دائم تمیز می کند و ما می ریزیم، او تمیز می کند و ما می ریزیم!.

حالا، ما دیگر نمی ریزیم. یک جایی متوجه می شویم که اشتباه می کنیم و ما هم جاروب می کنیم. شما هم به خدا کمک کنید، اینجا را جاروب کنید.

(طَهَّرَا بَيْتِي) بیان پاکی است

گنج نورست اَرْ طَلِسْمَش خاکی است

آنجا گفت: مار، اینجا می گوید: طلسم.

آیه قرآن می گوید: خانه خدا را تمیز کنید.

می خواهد بگوید که خانه خدا، دل ماست، اینجا را تمیز کن، من هم کمک می کنم، من هم تمیز می کنم. می گوید، معنی آیه این است که: " تو بیا و دلت را تمیز کن.

یعنی: عقب بکش و ناظر باش و آن چیزهای اضافه را ببنداز. این گنج نور است، مثل آن ستون نوری که دیدیم، آن ذرات و درخشندگی شان معتبر نیستند. تو گنج نور هستی، گنج هشیاری هستی، گنج زندگی هستی ولی یک طلسم خاکی داری.

نه تنها طلسم خاکی داری، بلکه ماری هم آنجا خوابیده. خیلی مهم است که بدانید: این گنج، دو جنبه دارد: یکی، طلسم است.

طلسم، چیزهای عجیب و غریبی بود که روی گنج ها می نوشتند، آدم، شروع به خواندن می کند. سی سال، هفتاد سال، است که طلسم می خواند! هفتاد سال است می گوید که اینجا گنج هست ولی مشغول حرف زدن است!.

ما می دانیم که گنج هست، ولی هنوز می گوئیم:

فلانی چکار کرده!، استدلال می کنیم، بحث می کنیم، ... دنبال گنج نیستیم!.

گنج، این است که حرف ها را رها کنی و بروی با او یکتا شوی. ما طلسم خاکی داریم.

طلسم خاکی، همین حرف زدن ما در ذهن است که امان نمی دهد!.

طلسم خاکی، حرف های آن غبارها در ستون نوری و دردهای ناشی از آنهاست. بعضی از آن غبارها دردند و بعضی دیگر فکرند؛ ولی ما عاشق آن غبارها هستیم!، اصلاً فکر می کنیم که آن غبارها هستیم!.

حالا، شما شناسایی می کنید که: «، من آن ستون نوری ام. من آن غبارها نیستم، من باورها نیستم، من فکرهام نیستم.

من ناظر فکرهام هستم، من خالق فکرهام هستم، هیچ باوری من نیستم، هیچ دردی من نیستم، هیچ جسم مادی من نیستم. من گنج نورم. گنج نور، هشیاری خدایی ست که در این لحظه بی نهایت است.

آیا خدا می خواهد ما را از جنس خودش، یعنی: از جنس بی نهایت کند؟



یعنی: شما چنان عمق و ریشه ای پیدا کنید که هیچ اتفاقی در این جهان، شما را به واکنش و ندارد؟
 " البته " شب و روز دارد کار می کند؛ ولی ما مشغولِ طلسم هستیم! می دانید طلسم چیست؟
 اینکه: ما در آن ستون نوری نگاه می کنیم، این ذره، این طرفی می رود. آن ذره، آن طرفی می رود. این یکی، بالا می
 رود. آن یکی پایین می آید. ...
 " چقدر به این ذرات نگاه می کنی؟!، بدان که ستون نوری هستی! "

*

این، ترجمه همان آیه ست، مهم است، می گوید:

قرآن کریم، سوره (۲) بقره، بخشی از آیه ۱۲۵

« ... وَعَهْدْنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنَّ طَهِّرَا بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ. »

ترجمه فارسی

« ... و ما به ابراهیم و اسماعیل امر کردیم که خانه مرا پاک کنید، برای طواف کنندگان و مجاوران و رکوع کنندگان و سجده کنندگان. »

ترجمه انگلیسی

" ... and We covenanted with Abraham and Isma'il, that they should sanctify My House for those who compass it round, or use it as a retreat, or bow, or prostrate themselves (therein in prayer) "

یعنی: خدا به شما امر کرده که این خانه خدا، دل تان را پاک کنید، برای کسانی که از جنس پاکی هستند، برای کسانی که حول این پاکی و این دل می گردند و طواف می کنند یا در مجاورت آن زندگی می کنند و یا به آن دل و به آن کعبه، سجده می کنند. همان به اصطلاح: (طَهِّرَا بَيْتِيَ).

*

چو خلق بر کف دستت نهند، چون سیماب

ز عشق بر کف، سیماب شو قرار مگیر

شما می گوئید: "، من تصمیم گرفتم تمام آن ذرات را بیندازم و آزاد شوم"،

مولانا می گوید: خلق نمی گذارند! مردم نمی گذارند! واقعا هم همینطور است.

فرض کنید شما در خانواده ای زندگی می کنید، همسر و بچه و فامیل و دوست، دارید، تصمیم می گیرید که ذرات را برانید، گفت: بران ز پیش جهان را.



فهمیدید که به ماه پشت کرده اید؛ ولی نمی خواهید به ماه پشت کنید. فهمیدید که این ذرات، عقل نیستند: نباید غیبت کنید، نباید دروغ بگویید، نباید خیلی کارها را بکنید و تصمیم گرفتید این چنین باشید، آیا مردم به این راحتی می گذارند؟، " نه!، نمی گذارند ". می گویند:

„ شما اینجا مُهره ای هستید، ما به شما وصل ایم، کجا می روید!، یعنی چه که این کارها را نمی توانید بکنید! ..
" این کار سخت است ". برای همین می گوید:

اگر مردم این مار را مثل سیماب (یعنی: جیوه)، کف دستتان بگذارند، شما،، نه،، می گوید.

یعنی: مردم شما را تحریک می کنند، تشویق می کنند که عقل آن ذرات را ول نکنید! شما نمی توانید آن کارهایی را که قبلاً انجام می دادید، الآن بگویید: ،، نمی کنم، انجام نمی دهم ،،.

„ نمی کنی!، کار ما لنگ می شود!، ما می نشستیم و با هم غیبت می کردیم، الآن اینجا، عنصر نامطلوب شناخته می شوی، نمی خواهی غیبت کنی و از ما هم بدت می آید و به ما می گویی غیبت نکن و

" بله، وقتی ما واقعا" می خواهیم روی خودمان کار کنیم، یک عده از دوستان و فامیل مان یا به ما می پیوندند، کار ما را می کنند، با هم می کنیم، یا بالاخره از هم جدا می شویم ".
اینجا اتفاقاً" مار می ترساند!.

یکی از ترس هایی که به اصطلاح، از ماری که روی گنج خوابیده می آید، این است که:

„ تو دوست هایت را از دست می دهی!، در زندگی پنج تا دوست داری که با آنها می نشینی و غیبت می کنی، این کار را می کنی، آن کار را می کنی، درد ایجاد می کنی، از گذشته می گویی، از ظلم هایی که دیگران در حق تو کرده اند، از ظلم های همسرت می گویی، خُب اگر اینها را نگویی و با آنها همراه نباشی، می گذارند و می روند، تنها می مانی.
از تنهایی نمی ترسی؟ ..

می نشینید و فکر می کنید: „ چرا نمی ترسم!، می ترسم! ..

" این ترس، همان مار است ". مار می ترساند. مولانا به شما نصیحت می کند:

مردم مار را کف دستت می گذارند، شما می گوئید: ،، نه ،،.

مردم به زور دستت را باز می کنند و مار را در دستت می گذارند و می گویند: „ با این ... هم هویت شو ..
نمی توانی!.

ولی مثل سیماب (جیوه)، می توانی مار را بیندازی. اتفاقاً" در مصرع دوم همین مطلب را می گوید: ز عشق بر کف، سیماب شو، سیماب، نماد لرزش دائم و پُر از تحرک است.

می دانید که جیوه، بر اثر حرارت بالا، پایین می رود. حرارت سنج ها، معمولاً" جیوه ای اند. جیوه در اثر گرما بالا می رود و در اثر سرما پایین می آید، ولی به هر حال، دائم می لرزد.

می گوید: تو در آن خانه حسد، در ذهن، در هم هویت شدگی با این غبارها، قرار مگیر.

ما قرار گرفته ایم! ما می گوئیم: „ این وضعیت ماست: یک سری باور داریم که نمی توانیم رها کنیم، یک سری عادت داریم که نمی توانیم ترک کنیم، یک سری هم درد داریم که این دردها را باید بکشیم و بین مردم هم پخش کنیم، چاره -



دیگری هم نداریم! ..

" نه، چاره داریم. اینها کف است ". کف در مصرع دوم، می تواند کف صابون و چیزهای بیخود یا همان کف دریا باشد. گفت: یک دریا هست و یکی هم کف آن است. کف، دردها و هم هویت شدگی های ماست.

می گوید: " عشق با توست، خدا با توست، تو می توانی به اصل ات زنده شوی و مثل سیماب، مثل جیوه، پُر از تحرک شوی و در آن ذهن قرار نگیری، در آنجا صبر نکنی، اقامت نکنی، لنگر نیندازی بگویی ساکن شدم، بدبخت شدم!، نه ". ز عشق بر کف، یعنی: عشق در وجود تو هست، زندگی هست. یعنی: خدا می خواهد این کار را بکند، نه تو!.

اگر من ذهنی شما به عادت های بد و ناسلامتی و حال بد و نگرانی و ترس و اضطراب، احساس گناه، حس تأسف نسبت به گذشته، عادت دارد و شما هم در آنها جا خوش کردید، نباید قانع باشید!، بدانید که خدا پُر از تحرک است و به صورت شما، می خواهد از این مخصه بیرون بیاید؛ و علت زیادی درد هم این است که شما این اطلاعات و پیغام را بگیری که: این وضعیت نامطلوب است و نباید در آن، باشی.

البته، این موضوع استدلال قوی لازم ندارد که اگر زندگی، خدا، ما را درست کرده، برای مریض شدن یا سرطان و دردهای جسمی گرفتن و نالیدن در این جهان و دائم غصه خوردن و افسرده شدن و درد کشیدن، خلق نکرده. آیا به نظر شما قابل قبول است که خدا توطئه کرده و ما را آورده که این بلاها را سرمان بیآورد؟!، " نه ". مولانا می گوید:

خوشبختی، این گنج، خرد، خلاقیت، حق طبیعی ماست. حق شماست که همیشه شاد باشید. حق تان است که زن و شوهر در خانواده، گل بگویند و گل بشنوند، این بچه ها در آرامش حضور بزرگ شوند. سعادت و خوشبختی حق طبیعی شماست و موقع زاده شدن از مادر به شما داده شده و کسی هم نمی تواند آن را بگیرد.

این خرد در شما هست، از این حق استفاده کنید. اینکه بهانه بگیریم که وضعیت های ما ناکامل و ناقص است و بدبختیم، ترفند من ذهنی و یکی از عقل های ذرات معلق در نور است! یادمان باشد: وضعیت ها هیچ موقع کمال پیدا نمی کنند. یعنی: در فرم، کمال وجود ندارد. ما همیشه بلحاظ وضعیت های بیرونی، نواقصی خواهیم داشت:

بیست ساله و جوان هستیم، هیچ مرضی نداریم؛ ولی پول نداریم. امکانات نداریم. هنوز آن سواد را نداریم. چهل سال مان است، پول داریم، همسر داریم و خیلی چیزها را داریم ولی هنوز آن خرد و آرامش معنوی را بدست نیآورده ایم، دعوا می کنیم، متوجه می شویم که پنج سال بیهوده با همسرمان بر اساس من ذهنی دعوا کردیم، درد ایجاد کردیم، حالا آن دردها هست، خُب این وضعیت ناقص است.

شصت سال مان می شود، یک ذره وضع مان بهتر می شود، می بینیم که یواش یواش، جسم مان از کار می افتد، کمرمان درد می کند، ...

یعنی: کمال در وضعیت و فرم وجود ندارد؛ ولی تمامیت و تمام بودن و یکتا بودن، همیشه امکان پذیر است و ما همان را می خواهیم. اتفاقاً " یکتا بودن، یک تکه بودن، مثل خدا بودن، سبب می شود که فرم از آن برکات استفاده کند. فیزیک مان سالم باشد، تمام وضعیت ها در بیرون بوسیله خرد زندگی سامان پیدا کند و حق ماست.



نظم و سامان زندگی در بیرون، رفاه زندگی و کمال وضعیت های ما تا آنجا که مقدور است، حق ماست. من ذهنی رو به حقارت دارد، بر اساس نقص تصمیم می گیرد، گفتم: " مثل ابر است، ریشه ندارد ".
می گوید: " حق من نیست ... ما می گوئیم:

" زندگی باید مقدار زیادی هم درد داشته باشد، همه دعوا می کنند، همه رنجش دارند، همه کینه دارند،"
" اینطور نیست!، خدا این را از ما نخواست، ما نباید در این وضعیت های دردناک قرار بگیریم، ما از حق مان، از حق خدایی مان داریم می گذریم! "

به حس دست بدان، ارچه چشم تو بستست

ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر

می گوید که: (البته اگر اینطور بخوانیم)، به حس دست بدان. یعنی: بوسیله حس دست، بشناس. گر چه که چشم ما، یعنی: چشم حسی ما و فکرهای ما به آن عشق بسته ست و نمی بینیم!

ما اگر بخواهیم این برکت و عشق و یکتایی را بوسیله حس هاما و فکرهامان ببینیم، نمی توانیم.

می گوید: درست است که نمی توانی با حس چشم ات، با فکرت ببینی، ولی می توانی احساس کنی، می توانی بو بکشی. می توانی عقب بکشی و ذهن ات را ببینی و یکدفته حس کنی که آرامشی در آن زیر فکرها وجود دارد. یک آگاهی در شما وجود دارد که به شما می گوید:

" زندگی نباید همینی باشد که تا بحال به آن مشغول بودم.

وقتی ذهن ام را نگاه می کنم، وقتی که ذرات غبار را می بینم، وقتی که صیدهایم را نگاه می کنم و متوجه می شوم که من صیدهایم نیستم، کورمال کورمال، آهسته آهسته، نرم نرم، آرامشی را که زیر فکرها وجود دارد، می بینم، بعضی مواقع ها بیشتر، بعضی مواقع ها کمتر، خودش را به من نشان می دهد "

کورمال کورمال، در اینجا، حس دست، حس لامسه نیست، یک حس درونی ست "

حالا می گوید: درست است که تو نمی بینی؛ ولی حواست باشد که در گلستان خدا، در گلشن ازلی هستی. این جهان گلشن ازلی ست.

آنجا گفت: مار نگیر، مار مبین. ما به گنج می رسیم، گنج ماهستیم، در رابطه با یکی از جنبه های مار، توضیح دادم: ترس، نگرانی از آینده که: " اگر به نور زنده شوی، این صیدها را بیندازی، چه می شود؟، بدبخت می شوی! "، این جنبه مار آن است.

گفتگوهای بیهوده سر ما که تند تند تکرار می شوند، طلسم آن است.

اینها نمی گذارند ببینیم در گلشن ازلی خدا هستیم! یعنی: از جنس زندگی ابدی هستیم و در این لحظه می توانیم زنده شویم. هم ریشه بی نهایت داشته باشیم، هم حس زندگی ابدی کنیم، صرفنظر از اینکه چه اتفاق می افتد، در آغوش فضا داری مان، زنده هستیم و هر لحظه گل زندگی را می چینیم. هر لحظه از آن برکات می آوریم.

گفت: " شیر نر شکار کن "

ما از فضای یکتایی، گل می چینیم، برکات زندگی را می آوریم و به این جهان می ریزیم، خودمان هم استفاده می کنیم.



البته، اگر این کار را بکنید، اگر یکتا شده باشید، به حضور زنده شده باشید، جهان فرم تان هم زیبا می شود. مثلاً پنج سال گذشته، خواهید دید که در اطراف تان وضعیت هایی بوجود آمده که اصلاً "شبيه معجزه ست. آدم ها مهربان تر شده اند. رابطه تان با بچه هاتان، با دوستان تان، بهتر شده. بهتر می بینید. مردم را از جنس زندگی می بینید. با مردم کاری ندارید. مزاحمت در کارشان ایجاد نمی کنید. آنها هم به شما آسیب نمی رسانند. بد کسی را نمی خواهید و کسی هم بد شما را نمی خواهد. زندگی خودتان را می کنید و همیشه شاد هستید و آرامش دارید. دارید گل می چینید. یک عده ای می خواهند خار بچینند! در ذهن شان هستند. به ذهن شان می روند، نشسته اند، هیچ خبری نیست، فکرهای بد می کنند، حس های بد می کنند، هیجانات بد به سرشان می آید!

یادمان باشد: اگر شما مکرر در مکرر فکرهای منفی می کنید و انرژی های بد در سرتان بوجود می آید، بالاخره نظیر آن را در بیرون بوجود خواهید آورد. مردم را ملامت نکنید، بگویید: "مردم مدام دعوایشان را برای من می آورند، آی مردم بد، من شانس ندارم! .."

"چنین چیزی نیست!، شما دعوا را جذب می کنید، شما مردم را به دعوا تحریک می کنید، شما درد بوجود می آورید، شما خار می چینید، از گلشن خدا، خار را انتخاب کرده اید!

راست راست راه می روید، برای خودتان و برای دیگران درد ایجاد می کنید! "

فکر می کنید با این کار می توانید خوشبخت شوید، زندگی خوبی برای خودتان درست کنید؟، " اشتباه می کنید "

به بوی آن گل بگشاد دیده یعقوب

نسیم یوسف ما را ز گُرته خوار مگیر

شما داستان یوسف و یعقوب را می دانید. یوسف رمز اصالت ماست، اول که به این جهان می آید به چاه می افتد. از چاه که بیرون می آید، به زندان می افتد و بعد از زندان بیرون می آید و به عزیزی مصر می رسد. پادشاه مصر می شود. چشمان پدرش یعقوب، به سبب دوری از او کور می شود.

بالاخره برادران یوسف به مصر می روند که غله بگیرند، و مآلاً، بعد از چند بار رفت و آمد، یوسف خودش را معرفی می کند. یوسف چهل و هفت، چهل و هشت سالش شده بود، برادران نمی توانند یوسف را بشناسند. یوسف سَمبَلِ اصالت ماست و برادران او هم، مردم هستند.

قصه یوسف خیلی پُر معنی ست ولی ما حالا داریم راجع به پیراهن و ... صحبت می کنیم. خلاصه:

برادرهای یوسف از کور شدن پدرشان از دوری یوسف، خبر می دهند و او پیراهنش را به برادرانش می دهد و می گوید: آن را به پدرم بدهید تا چشم هایش باز شود. (تمثیل می زند). می گوید:

به بوی آن گل، بوی یوسف بود که چشمان یعقوب را باز کرد، نه پیراهن!

در این لحظه شما، یک پیراهن می پوشید؛ ولی از سوی خدا هم بویی می آید! برای شما ممکن است این پیراهن، این وضعیت زیاد جالب نباشد، آنجا هم نمی دانیم که پیراهن یوسف چگونه بود، کهنه یا گرانقیمت بود، می گوید:

" خود پیراهن نبود که چشمان یعقوب را باز کرد، بوی آن بود! یعنی چه؟

یعنی: این لحظه بوی خدا می آید، صرف نظر از اینکه وضعیت این لحظه چیست، بوی یوسف را می توانید بشنوید!



و گفت که: چشمان ما کور است، چشم فکر ما و چشم حس ما، بسته ست. چون ما با عینک آن غبارها می بینیم!، بنابراین چشم نور ما بسته ست.

می خواهیم چشم نورمان باز شود. چشم یعقوب با او باز می شود.

نسیم یوسف ما را ز گُرته (پیراهن)، خوار مگیر، یعنی: در آنجا که پیراهن یوسف را برده و به یعقوب دادند و چشمان یعقوب باز شد، آنجا فرم و شکل و تازگی و پاره گی پیراهن، مهم نبود، بلکه مهم این بود که پیراهن، بوی یوسف را می داد! بوی خدا را می داد. یوسف، رمز انسان به حضور زنده شده ست، رمز خدا و رمز اصالت درون ماست. یعنی: آنجا گفت: " آهسته آهسته و کورمال کورمال، بو بکش!.

شما این لحظه، نگویید: ,, این ... چیه!، این ... چیه!، این ... چیه!، من این وضعیت ها را نمی خواهم، چرا پیراهن کهنه ست، چرا پیراهن خراب است، ... ,, آن پیراهن هم اول، به خاک و خون، آغشته شد، چون اول به داخل چاه رفتیم! ما به چاه درد و هم هویت شدگی رفتیم، پیراهن ما خونی شده و بعد از آن هم زلیخا آن را کشید و پاره کرده! بر اثر پرهیز، آن پیراهن پاره شده و بعداً یک پیراهن نو، پوشیدیم و همان پیراهن را نزد یعقوب فرستادیم. همان پیراهن نو است که مهم است و بوی خدا را می دهد!.

شما الآن باید ببینید که آیا فکر و عمل تان از آن فضای یکتایی می آید؟

هر فرمی که بلند شود، بوی خدا را می دهد؛ ولی اگر از من ذهنی و از دردها می آید، " نه " .
یادمان باشد که ما از آن بو، دور نیستیم. آن بو همیشه می آید.

*

مطلبی دیگر، از غزل شماره ۹۱۴ که قبلاً خوانده ام، خیلی سریع می خوانم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

یقین که بوی گل فقر از گلستان نیست

مُروُد هیچ کسی دید بی درخت مُروُد؟

می گوید: این بوی گل بی نیازی که به مشام ما می رسد، از گلستان بیرون نمی آید.

آیا شما حس نمی کنید که واقعا"، به عقل ذرات معلق در آن ستون نوری، احتیاج ندارید؟، شما خودتان عاقل اید؟

وقتی عقب می کشید و از آن ذرات جدا می شوید، یک عقل، یک فضا داری، یک مهر و یک زندگی در شما پیدا می شود که از بیرون نمی آید؟!.

" چرا! ". می گوید: از همین گلستان است!.

می گوید: آیا کسی گلابی، بدون درخت گلابی دیده؟!.

اگر شما این حس یکتایی و حس زنده بودن را می کنید، لابد از درختی می آید که همان درخت زندگی ست. یعنی: شما زندگی هستید و یک شعبه اش آمده و « شما » شده.

آیا این مهم را می بینید؟



خُنک کسی که چو بو بُرد بوی او را بُرد

خنک کسی که گشادای بیافت چشم گشود

خوشا به حال کسی که بو بُرد، یعنی بویش را شنید، بو او را بُرد!.

واقعا "هم وقتی شما یک بار، بویش را کشیدید، ول و رها نکنید!، متعهد شوید، خوشا به حال تان.

شما که بویش را شنیده اید، خوشا به حال تان اگر بو شما را بُرد!.

خوشا به حال کسی که گشایش در زندگیش آمد. یعنی: شما از آن ذرات عقب کشیدید و این فضا در شما باز شد و چشم تان به آن نور گشوده شد! از عقل ذرات، گذشتید.

وقتی شما به اتفاقات و اکنش نشان نمی دهید، وقتی شما ساکن می مانید و ساکن روان می شوید، حس می کنید که ریشه تان عمیق تر شده، برای شما گشایش و فساداری آمده، چشم حضورتان در حال باز شدن است.

خنک کسی که ازین بوی گُرتَه یوسف

دلش چو دیده یعقوب خسته و اشد زود

خوشا به حال کسی که از بوی پیراهن یوسف، دلش مانند یعقوب زخمی زود باز شد.

خوشا به حال شما، اگر یکدفعه یا در مدت کوتاهی، این صیدها و آن هم هویت شدگی ها و آن دردها را بیندازید و این لحظه می بینید که بوی پیراهن یوسف می آید!.

یعنی: مهم نیست که شما در چه وضعیتی هستید، اگر وضعیت همین لحظه را بپذیرید، پنجره به سوی خداست.

پس، در وضعیت این لحظه، هر جور که جسم تان هست، هر جور که ذهن تان هست، هر جور که دردها فشار می آورند، باز هم، بوی خدا می آید. این وضعیت را زندگی بوجود می آورد. بویش با آن هست، منتهی شما حواس تان به بوهای بد است!.

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل

خدای گفت که انسان لِرَبِّه لَکُنُود

می گوید: از ناسپاسی و از ناشکر بودن ماست که روزن دل ما بسته ست!.

بمحض اینکه ستیزه نکنیم، مقاومت نکنیم و جهان یک مانع نفوذناپذیر بین ما و خدا نشود، یواش یواش این ستیزه و این مقاومت صفر می شود و روزن باز می شود. روزن، فاصله بین فکر هاست. بمحض اینکه مقاومت نکنید، سرعت فکر پایین می آید و یک جایی فکر از فکر منفصل می شود و زندگی بالا می آید و خدا گفته است که: انسان، نسبت به خدا ناسپاس است!.

" من از شما می پرسم: مقاومت به اتفاق این لحظه و مانع ایجاد کردن از اینکه خدا انرژی و سامان و نظم اش را به زندگی ما جاری کند و چسبیدن به چیزها، ناسپاسی از خدا، نیست؟!، چرا هست!.

اینکه ما اینهمه به فکر چیزها و صیدها هستیم و از آن فضای زنده زیر این فکرها، آگاه نیستیم و به همان مناسبت شکر نمی کنیم و ناسپاس و ناراضی و ستیزه گر و پُر از درد هستیم، ناسپاسی نیست؟!، قدرناشناسی نیست!.

این قدر ناشناسی نیست که این لحظه ما که از جنس خدا هستیم، فضا را بستیم و من ذهنی و درد شدیم! " چرا هست! "



می گوید: " خدا گفته که انسان، نسبت به خدایش ناسپاس است ". این، قسمتی از آیه های ۶-۸، سوره (۱۰۰) قرآن، بنام عادیات است:

قرآن کریم، سوره (۱۰۰) عادیات، آیه های ۶-۸

« إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ. وَإِنَّهُ عَلَىٰ ذَلِكٍ لَّشَهِيدٌ. وَإِنَّهُ لِحُبِّ الْخَيْرِ لَشَدِيدٌ. ».

ترجمه فارسی

« همانا آدمی نسبت به پروردگارش بس ناسپاس است و خود به این ناسپاسی گواه است و او سخت به مال دلبستگی دارد. ».

ترجمه انگلیسی

" Truly man is, to his Lord, ungrateful; And to that (fact) he bears witness (by his deeds); And violent is he in his love of wealth. "

می گوید که: انسان نسبت به خدا ناسپاس است.

همین وضعیت ماست! ما با کُل وجود، می گوئیم: ,, ما دردم، ما خواهش های نفسانی هستیم، ما صید می خواهیم، ما این جهان را می خواهیم، ما توهم را می خواهیم، ما یک تصویر ذهنی مُرده می خواهیم، ... ,, این، ناسپاسی نسبت به زندگی ست! یعنی: این وجود ما، اصلاً " لازم نیست حرف بزند، خودش گواه به این موضوع ست! برای اینکه خدا از جنس شادی و آرامش و زنده بودن است و ما از جنس مُرده گی و درد و ایجاد درد و توقع از جهان بیرون و خواهش های نفسانی، خواستن و خواستن و هر چه بیشتر، بهتر! و این، ناسپاسی ست.

« او سخت به مال دلبستگی دارد », یعنی: ما انسان ها به سه تعلق، بسیار دل بسته ایم!

دل بسته ایم، یعنی چه؟

یعنی: این تعلقات آمده و دل ما شده! یعنی: هم هویت ایم. این سه چیز، مقولات فیزیکی این جهان، مثل پول و مقام؛ و باورها و دردهاست.

و انسان، به این سه چیز، دلبسته ست. (آیه قرآن است).

تو سود می طلبی، سود می رسد از یار

ولی چو پی نبری کز کجاست سود، چه سود

همه ما سود می خواهیم، ولی سود، از زندگی می آید! . خرد و برکت از او می آید، تا ما پی نبریم که سود از کجاست، چه فایده!.

ما فکر می کنیم که سود از چیزهای بیرونی می آید!، " سود از درون می آید و به بیرون می ریزد! ". تا زمانی که ما به این موضوع پی نبریم، کوشش چه فایده دارد؟! "

و ما دیدیم که هیچ فایده ای ندارد.



ستاره ایست خدا را که در زمین گردد

که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود.

می گوید: ستاره ای هست که در زمین می گردد و آفتاب و چرخ کبود و هر چه که در جهان هست، همه دنبال او هستند. این ستاره کی هست و چه هست؟

این ستاره، همین انسان است که به صورت هشیاریِ خدایی از ذهن زاییده می شود و در این لحظه روی خودش قائم می شود و ریشه بی نهایت پیدا می کند، به زندگی ابدی زنده می شود، ابدی و بی نهایت می شود.

می گوید: همه چیز دنبال اوست. اما این ستاره، در آسمان نیست، در فرم است. در زمین است. این ستاره، " ما " هستیم. پس شما الآن، قدر و ارزش خودتان را می فهمید. شما زندگی هستید. خدائیت هستید. می آید و از ذهن زاده می شوید و مثل رز شکفته می شوید و مولانا می گوید: که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود.

" به این شکفتگی شما، همه، از جمله: جمادات، نباتات، حیوانات، کهکشان، ... احتیاج دارند ".
حالا، ما می گوئیم که شکارهای پست می خواهیم!

در غزل گفته که: جهان شکارگهی دان، ز هر طرف صیدی. ما می گوئیم:

„ شکارهای ما باید پست باشند، مردم پشت سر ما حرف نزنند، ما را به مهمانی خانه شان دعوت کنند، تأیید کنند، اسم در کنیم، ... „

" اینها، شکارهای پست اند ".

کیست یوسفِ جان؟ شاه شمس تبریزی

به غیر حضرت او را تو اعتبار مگیر

می گوید: یوسفِ جان کی هست؟

این شاه، که گفتیم پیراهنش ارزش دارد، شمسِ تبریزی ست.

شمسِ تبریزی البته، همان ستاره، همان انسانی ست که از ذهن زاییده شده و عمق بی نهایت پیدا کرده و رمز خدا هم هست. پس چه شما بگویید خدا، چه بگویید انسانی که از طرف زندگی آمده و خودِ زندگی ست و دوباره به زندگی هشیارانه تبدیل شده، شمس یا خورشیدِ جهانِ مادی و جهانِ معنوی ست، همان یوسف است.

وقتی ما از مراحل مختلف رد می شویم، بالاخره، یوسفِ جان می شویم و شاید آن پیراهن، مدام عوض شود. پیراهن، اول خاکی و خونی ست و یک جایی دریده می شود، یک جایی زیبا می شود.

وقتی ما به زندگی زاده شویم، این پیراهنی را هم که می پوشیم، برکتِ زندگی را دارد، پیراهنِ قشنگی ست، پیراهنی ست که خدا به تن ما می پوشاند.

شما فقط درگاه او را اعتبار بگیر. فقط درگاهِ خدا یا درگاهِ انسانِ کامل است که اعتبار دارد و شما روی آن، می توانید حساب کنید!؛ ولی برای بیشتر انسان ها، درگاهِ این جهان و من های ذهنی ست که اعتبار دارد!.

ما می خواهیم بدانیم که در این جهان، آدم هایی که پُر از درد و پُر از منیت هستند، چگونه می خواهند این جهان را اداره و آباد کنند؟!.



و ما می فهمیم که آنها نمی توانند کاری کنند، مگر شما و انسان های دیگر که به حضور زنده شوند و واقعا" این انرژی و این هشیاری و این برکت را بیاورند و به این جهان بریزند، تا حتی این جهان را از ویرانی و نابودی، نجات دهند! آیا ما انسان ها می توانیم باقی بمانیم؟

آیا من ذهنی و دردهایش، ما انسان ها را از بین خواهد بُرد؟

ما می توانیم اینقدر ناهشیار و ناآگاه و مست این دنیا شویم که حتی همدیگر را نابود کنیم و نتوانیم باقی بمانیم؟ این گارانتی فقط موقعی وجود دارد که تعداد زیادی از ما انسان ها به حضور برسند و از جنس شمس تبریزی شوند و آن سامان و آن نظم را به این جهان بیاورند.

" من بارها خدمت تان عرض کردم که: ما ایرانی ها بجای صدور فرش و نفت و ... می توانیم خرد مولانایی صادر کنیم، این بزرگان را به جهان معرفی کنیم. این مطالب، دنیا را نجات می دهد. من نمی گویم فقط مولانا این مطالب را مطرح می کند، ممکن است کسانی دیگر هم در کشورهای دیگر، مطرح کرده باشند، آیا به این عمق، به این زیبایی، به این خلاصه گی و به این مربوطیت و ملموسی یت، نکات اصلی را گفته اند؟، اگر هم گفته اند، من اطلاع ندارم."

*

در این قسمت، چند مطلب از مثنوی برایتان می خوانم، بعد دوباره به قصه طاووس می پردازیم. یادآوری کنم که مولانا گفت: این من ذهنی، چهار جنبه دارد. البته جنبه های مختلفی دارد، اما انرژی اش را در چهار بُعد مادی، متمرکز می کند. این چهار جنبه را به صفات چهار پرنده تشبیه کرد. همانطور که می دانید:

این پرندگان در واقع، روی مفاهیم و روی چیزهای این جهانی که به صورت فکر به ما ارائه می شود، می نشینند و بلند نمی شوند!، به عبارت دیگر: این فکرها، این مفاهیم، این چیزها را می گیرند و نگه می دارند. در جایی دیگر، مولانا به ما گفت که:

آن مفهوم، آن چیز، می گذرد و گربه های کوچولو که در واقع مرگ و از بین رفتن این چیزهاست، می آیند و مای پرنده، چون نمی خواهد این اجسام را رها کند، پرنده گی خود را رها می کند و موش و زرنگ می شود!.

پرندگان پیشنهادی مولانا: **طاووس**، نماد جلب توجه و تأیید مردم است، رو به خارج دارد. این پرنده روی مردم کار می کند تا تأیید و توجه را از آنها بگیرد.

پرنده دیگر، زاغ بود که نماد آرزوهای مادی است که در آینده اتفاق می افتد و ما منتظر گرفتن زندگی از آنها هستیم و این مکانیسم زاغیت سبب می شود که ما زمان یا عمر من ذهنی را طولانی تر کنیم و زاغیت یعنی اینکه ما بعنوان من ذهنی، همیشه به من ذهنی، وقت و زمان می دهیم و این زمان خواستن، ممکن است تا مرگ جسمی ما ادامه پیدا کند، قبلا" در مورد آن صحبت کردیم، باز هم در همین رابطه، صحبت خواهیم کرد.

مرغابی، سمبل حرص، همین خواستن های مادی است و **خروس** هم نماد حرص و شهوت جنسی است.

اما مهم این است که ما، صفات این پرندگان را در خودمان بشناسیم و نه در دیگران.

اگر این خصوصیات را در خودمان شناختیم، بخواهیم از شر آنها راحت شویم. صبر می خواهد. شما ممکن است بعضی از عادت های بدتان را شناخته باشید ولی نتوانید از شرشان راحت شوید. بارها گفتیم که:



پیشرفت در این راه، تابع قانون مزرعه ست.

" درختی را می کاری، باید کود دهی، آب دهی، حداکثر کوشش ات را بکنی، حداکثر کوشش ات را بکنی، ولی زمان می برد. اگر ما پنجاه سال مان است و در ما، این چهار مرغ حسابی پروار شده اند، انتظار نداشته باشید که در مدت دو ماه، مرغ ها را بکشید و به حضور زنده و راحت شوید! برای همین، مولانا مدام از صبر صحبت می کند. صبر! "

صبر یعنی: حضور و ناظر بودن در این لحظه، در حالی که مقداری درد داریم و درد را تحمل می کنیم، تلخ است، مثل معتادی که می خواهد اعتیادش را ترک کند، به سمت اعتیادش کشیده می شود؛ ولی نمی رود!

این چهار مرغ، می خواهند به سمت چیزهایی که علاقه مندند، بروند ولی شما به صورت " هشیاری خدایی ناظر " ایستاده و می گوئید: "، نمی روم "، ممکن است یکدفعه پاتان بلغزد و بروید، اما نباید خودتان را ملامت کنید.

در حالی که صبر می کنیم، مطلب خیلی مهم دیگر، این است که اگر چیزهای بد من ذهنی را دیدیم، نباید از آنها متنفر شویم و بگوئیم: "، حیف!، من از جنبه خود، بسیار بیزارم "، با بیزاری از آن جنبه، نمی توانید از شرش راحت شوید.

از هر چیزی که در خودمان، بیزار شویم، همان، محکم تر می شود! هر چند در مقابل آن مقاومت کنیم و بیزار و متنفر شویم و بگوئیم: "، من از این ... بدم می آید، می خواهم این ... را بکنم و دور بیندازم "، همان خصوصیت، قوی تر می شود، محال است که از شر آن، راحت شوید.

در چند بیت آینده، مولانا راهنمایی می کند. خیلی ها از اینکه به خود نگاه کنند، می ترسند. برای اینکه چیزهایی می خواهند ببینند یا ممکن است ببینند که خوش شان نیاید. خیلی نمی توانند ببینند که عادت غیبت دارند، عادت به ایجاد درد دارند یا تقصیر آنهاست که دعوا می شود، سر به سر مردم می گذارند، درد حمل می کنند، ... در نتیجه با فشار زیر آب هول می دهند، مثل اینکه آدم اشغال ها را جمع و زیر فرش قایم کند که آنها را نبینند، " نمی شود! "

فقط یک چیز را باید بدانید:

آن چیزهایی که با چشم حضور، در ذهن، در جسم می بینیم، ما نیستیم.

هر چیزی که ذهن نشان می دهد، ولو خیلی خیلی بد، ما آن، نیستیم. بنابراین، چون ما آن، نیستیم، جرات می کنیم نگاه کنیم. نگاه کنیم، با چشم حضور ببینیم و ناظر آن صفات باشیم، آن صفات شروع به تغییر می کنند.

البته، این را هم می دانیم که ما با بعضی از نقش های اجتماعی و اینکه چه چیزی، چه موقعی اتفاق بیفتد تا زندگی، زندگی شود، هم هویت ایم!

مثلاً " ما می دانیم که زن ها با نقش زن و مردها با نقش مرد، هم هویت اند. یک زن ممکن است فکر کند که: "، من هر طور شده، تا سی سالگی باید ازدواج کنم (جامعه می گوید)، باید دو تا بچه داشته باشم. اگر به چهل سالگی برسم و نتوانم ازدواج کنم و بچه دار شوم، مردم چه می گویند؟!، به نظر خودم هم این نقصی بزرگ و عدم موفقیت است! "، " هیچ چنین چیزی نیست، کی این را گفته! "

شما این تصویر را در ذهن تان درست کرده اید! یک زن، یک مرد می تواند به این جهان بیاید، ازدواج نکند، بچه دار هم نشود، بسیار هم خوشبخت زندگی کند، برود!

اینکه من بگویم: "، چون نتوانستم ازدواج کنم، پس نقصی دارم، حالا مردم چه می گویند؟! "، مربوط به آن من ذهنی ست،



در ذهنِ توست! ما با نقش‌ها و وظایفِ آن نقش‌ها، که چه چیزی در چه موقعی اتفاق بیفتد و اگر نیفتد، من ناقص ام، من ذهنی ام ناقص است، هم هویت ایم!، برای همین می‌گفتم که:

" کمال، در وضعیت‌ها وجود ندارد "

- ,, خیلی خوشحالم که همه چیز من درست است ولی وقتی یادم می‌افتد که چهل و پنج سال ام است و هنوز نتوانستم ازدواج کنم، دیگر این خصوصیت را در خودم نمی‌توانم ببینم، از این نقص ام منتقمم! ,,
" تا زمانی که از خصوصیتی در خودت متنفری، به حضور نمی‌رسی "

*

می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۵

صبر کردن جان نَسَبِحاتِ توست

صبر کن، کآن است نَسَبِیحِ دُرُست

صبر، یعنی: آن چهار مرغ، مرا می‌کشند ولی نمی‌روم.

درد دارد یا ندارد؟

" درد دارد ". خیلی‌ها با نقش مردی یا زنی، بلحاظ سکس، هم هویت اند! فکر می‌کنند: ,, هر چه بیشتر در این زمینه اتفاق بیفتد، مردتر یا زن‌ترند ,, " چنین چیزی نیست "

این فقط در ذهن است. این خصوصیت، همان خروس است.

شما به خودتان نگاه می‌کنید، عادت‌های بدتان را می‌بینید، نواقص خودتان را ببینید، وضعیت‌ها را ببینید که بعضی:

ناقص و بعضی متوسط و بعضی خیلی بدند. باید همه را بپذیرید.

وضعیت شما در این لحظه، در جنبه‌های مختلف، همین است که هست. اگر صبر کنید، یعنی: به آن وضعیت‌ها، حاضر و ناظر باشید، از فضای صبر، انرژی به وضعیت‌ها می‌ریزد. بهترین حالتی که برای شما ممکن است پیش آید، پیش می‌آید، بهتر از آن، نمی‌شود. هر چه هست، همان است.

شما این لحظه، با وضعیت، هر طور دیده می‌شود، آشتی می‌کنید و یک فضای پذیرش درست می‌کنید که همه را در بر می‌گیرید.

اگر شصت سال تان است و جاهایی از بدن تان مریض است، صبر کنید. صبر، تسلیم هم هست. با این لحظه، با وضعیت فعلی تان آشتی کنید، از حالا به بعد، دیگر مریض تر نمی‌شوید و آن مریضی تان هم، با خرد و برکت زندگی ممکن است شفا پیدا کند، فقط همین کار را می‌توانید بکنید، دیگر نمی‌توانید برگردید و بیست ساله شوید!

بخاطر مقاومتی که اشتباهاً ما در مقابل زندگی ایجاد کردیم، بین مان عایق ایجاد شد و جهان، بین ما و خدا قرار گرفته، مقدار زیادی درد ایجاد کردیم، الآن هم با خدا، با زندگی، خیلی فاصله داریم ولی با صبر، در حال کم کردن فاصله‌ها هستیم.

صبر، درد هشیارانه هم هست؛ و همچنین استقرار در این لحظه و نرفتن به فرم و تمرکز به این دید که:



، من یادگیری کاری را شروع کرده ام، وضعیتِ کارِ من، درست می شود ،،.

" سه سال طول می کشد "، نمی توانید بگویید:

- من می خواهم یک ماهه یاد بگیرم.

- روابط ام با همسر م به هم ریخته.

" صبر می خواهد. پذیرش می خواهد تا این برکت به وضعیت ها بریزد. برکت هم وضعیت ها را یک روزه درست نمی

کند "، شما نمی گوئید: ،، خدا همین لحظه، الآن، وضعیت های مرا درست کند ،،، درست مثل اینکه درخت سیبی بکارید

و بگویید: ،، من یک ساعت دیگر، از این درخت، سیب می خواهم ،،.

" چنین چیزی نمی شود! ". ولی شما حداکثر سعی تان را می کنید. در این زمینه، حداکثر سعی تان این است که کانال را

باز نگه دارید. (درست است؟).

هیچ تَسْبِیحِی ندارد آن دَرَج

صبر کن، اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

هیچ عبادتی، این مرتبه را ندارد. تو صبر کن. برای اینکه صبر، کلید گشایش است.

می گوید: صبر کردن، جان عبادت های توست.

عبادت می خواهی، صبر کن، این عبادتِ درستی ست. تنها تمرین معنوی، صبر است. تنها چیزی که از نظر خدا ارزش

دارد، این است که شما عقب بکشید و به من ذهنی نروید و این، عقب کشیدن و به من ذهنی نرفتن، درد دارد، هشیارانه

این درد را بکشید، اگر هم رفتید، زودی به این لحظه برگردید. این، جان عبادتِ شماست.

مولانا می گوید:

صبر کن. صبر، کلید گشایش همه کارهای توست.

صبر چون پول صِراط، آن سو بهشت

هست با هر خوب یک لالای زشت

شما این ابیات را هزار بار هم بخوانید، باز هم کم است. صبر مثلِ پُلِ صِراط است. می دانید که پُلِ صِراط روی جهنم

کشیده شده و از اینطرف شروع می کنید، درست مثل اینکه از فضای مادی شروع می کنید، از ذهن شروع می کنید، به

فضای یکتایی. پس، پُلِ به باریکی مو، از من ذهنی به فضای یکتایی، به بهشت، کشیده شده و زیر آن هم، آتش جهنم

است. یعنی چه؟

یعنی: این لحظه یادم هست و با اتفاق این لحظه، آشتی می کنم، لحظه بعد، پایم می لغزد و دوباره به جهنم می اُفتم. دوباره

یکی از این پرنده ها می آید و مرا می بَرَد!.

" ما نباید در این راه، دنبال کمال باشیم، شما اگر اشتباه کردید و در جهنم افتادید، حوصله تان سر نرود، نگوئید: ،، من

سعی ام را کردم، نشد! ،،.

پس، صبر مثلِ پُلِ صِراط است. چرا باریک تر از پوست؟

برای اینکه من این لحظه، حاضر م و یادم هست: با هر اتفاقی که می اُفتد، آشتی هستم.



این اتفاق در آغوش من است، لحظه بعد، کسی چیزی می گوید، یکی از الگوهای درد من، واکنش من، آن نقطه حساس من، که یک جایی قائم است و آن را نمی بینم، فعال می شود.

ما ضعف داریم، حساسیت داریم، نقاطی هست که فشار می دهند، درمان می آید!، دیده نمی شود. فرض کنید مثلاً "یکی در قسمتی از بدن اش، کورک داشته باشد، دیده نمی شود، آن نقطه را فشار دهیم، جیغ اش در می آید! چه شد؟، شوخی کردیم!.

- اینجا، کورک درآمده، چرک کرده.

ما از این موارد زیاد داریم. این لحظه ما شدیداً حاضر هستیم، ذهن مان را نگاه می کنیم؛ ولی در قسمتی، دردی قائم شده و یکدفعه، کسی چیزی می گوید یا عملی انجام می دهد، بعنوان یک باشنده ذهنی هیجانی، معمولاً با درد، بلند می شویم، پامان می لغزد و به جهنم می افتیم.

دوباره روی طناب می آییم. چون می دانیم که یواش یواش به سمت بهشت می رویم.

می گوید: با هر خوب، با هر زیبارویی، یک لای زشت هست. یک له له زشت، هست. قدیم، مخصوصاً خانواده های ثروتمند، اگر دختر دم بخت هیجده ساله، بیست ساله، بیست و دو ساله، داشتند، او را تنها به بیرون نمی فرستادند. یک له له بد اخلاق مَسین، همراهش می فرستادند. یک جوان دم بختی که می خواست زن بگیرد، دنبال دختر زیبا می افتاد. له له می گفت:

- برو دنبال کارت!

پسر می گفت: من که با تو کاری ندارم، من با دختر کار دارم. (فحش و بد و بیراه می گفت).

جوانی که دنبال دختر بود، می گفت:

- من از تو متنفرم، دنبال تو که نیستم، دنبال این خانم هستم!

مولانا می گوید: له له، با دختر همیشه همراه است!

این من ذهنی شما و عادات بدتان و چهار مرغی که به جهان مادی می پزند و در دسر ایجاد می کنند، همین له له ست! تو الآن اینجا نشستی و این لحظه حاضری:

- من از این زن بد اخلاق مَسین که همراه حضور است، متنفرم.

" تو نمی توانی متنفر باشی. تو نمی توانی از عادات بدت متنفر باشی. به له له می گویی من تو را نمی خواهم؟! "

اختیار دست له له ست! باید بگویی:

,, قربانت بروم، تو چقدر خوشگلی!، اصلاً پیر نیستی، جوانی!، احترام شما بر ما واجب است، ... ,,، تا او فحش ندهد، بد و بیراه نگوید.

بگذار ببینم خانه شما کجاست؟، ماشاءالله به شما!

شما هم به همین صورت به من ذهنی ات نگاه می کنی، باید بگویی:

- عیبی ندارد، اینجا اشتباه کردم، آنجا سرم کلاه رفته، درد ایجاد کردم، با همسر دعوا کردم، می دانم که به بچه هایم بدی کردم، توقع داشتتم، ...



اینها را مثل همان له له، در آغوش می گیرم.

مآلاً آن جوان که به دنبال آن خانم زیبا روست، له له را نمی گیرد، دختر را می گیرد و این کار، حساب و کتاب دارد، باید خانه اش را بشناسد و خواستگاری برود و ... اینجا هم همین است!

مولانا با لالا، بازی می کند. لالا یعنی: تو مدام می خواهی لا کنی که به الا برسی. هر چه را که می خواهی لا کنی، نمی توانی از آن متنفر باشی! چنین چیزی نمی شود! باید در فضای پذیرش این لحظه، رویداد را در آغوش بگیری؛ ولی می دانی که این پیرزن را نمی خواهی. تو دختر جوان، تو حضور را می خواهی. این من ذهنی بد اخلاق زشت را نمی خواهی؛ ولی نمی توانی با آن، دعوا کنی. اگر دعوا کنی، نمی گذارد تو به حضور برسی!

هست با هر خوب یک لالای زشت، یعنی: ما ضمن اینکه چیزی را که خیلی بد است و خوش مان هم از آن نمی آید، در خود "لا" می کنیم، اما می گوئیم:

- قربانت بروم، چقدر تو خوبی!؛ ولی من تو را نمی خواهم، با تو دشمنی ندارم، خواهش می کنم برو. در آغوش مهر و در آغوش پذیرش من هستی، اشتباهات و خطاهای گذشته خود را می دانم؛ ولی خطاها و اشتباهات گذشته خود را ملاک ستیزه ایجاد کردن نمی گیرم. بسیار بسیار مهم است که ما این چهار مرغ را طوری اداره کنیم که از شرشان راحت شویم.

تا ز لالا می گریزی، وصل نیست

زانک لالا را ز شاهد فصل نیست

تا زمانی که تو از له له می گریزی، وصلی وجود ندارد. یعنی: شما از هیچ جنبه خود، نمی توانی متنفر باشی. تو به خودت نگاه کن، نگو: ,, این ... چه چیزی ست که من درست کردم! ,,

" چنین نیست ". تا زمانی که اینطور حرف می زنی، نمی توانی به خدا وصل شوی. برای اینکه این له له، این لالا، ... ببینید مولانا چگونه استادانه بازی می کند! "

لالا، هر چیزی که در زندگی باید لا کنی، فعلاً" به ما چسبیده. ما را ول نمی کند. همینطور که له له به دختر چسبیده. مادر دختر، به له له گفته:

- چشم ات را از دختر بر نمی داری!، با تو به بازار می رود و با تو برمی گردد. او را تنها نمی گذاری.

در مورد این من ذهنی هم، خدا به ما گفته که حواس ات به این حضور باشد، مگر این حضور، هشیارانه، یواش یواش، بدون دعوا، با اخلاق، با پذیرش و انعطاف، با آشتی، بگوئید: ,, من تو را نمی خواهم ,,

نباید عصبانی شوید: ,, چرا من پیشرفت نمی کنم؟!، یعنی چه؟!، همه چیز را می دانم، باز هم عصبانی می شوم، همه این ابیات را حفظ ام؛ ولی وقتی با همسر صحبت می کنم، تا این ... را می گوید، جیغ ام در می آید! ,,

" بله. صبر می خواهد. صبر می خواهد. شاید از آن رفتارها و آن عادت هایی که نتوانستی بیندازی، بدت می آمده! "

خیلی چیزهای پنهان هست! شما نگوئید: ,, من همه چیز را می دانم، فهمیدم طاووس چیست، خروس چیست ,,

نه، اینطور نیست. چهار سال طول می کشد تا تو خاصیت طاووسی را در خودت ببینی، اینها پنهان هستند. ما به هزار نوع، می خواهیم جلب توجه کنیم، اینقدر عجله نکن: ,, من فهمیدم موضوع چیست! ,,

صبر کن.



چند بیت هم از مثنوی برایتان می خوانم و بعد به طاووس می پردازیم. اینها مهم اند، شما می توانید بعضی از قسمت های این ابیات را حفظ کنید، مثل ضرب المثل است. مثل مصرع اول این بیت:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۳۴

او ز شر عامه اندر خانه شد

او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

در مورد ذوالنون مصری می گوید. نه تنها ما می خواهیم جلب توجه کنیم و متوجه نیستیم، بلکه مردم هم، شر دارند! شرشان دردها و تأییدها و توجه هاشان است، داشتن های من دارشان است، چیزی از ما می خواهند. مردم شر دارند. ذوالنون قایل شد. نه اینکه شما بگویید: ,, همه بد هستند و من خوبم! ,,، " نه، هنر شما این است که تمرین حضور کنید، با مردم هم در ارتباط باشید، در کارهاتان، در سرویس تان، تمرین کنید.

شما بگویید: ,, من فردا سر کار می روم، با اخلاق خوب، با فساداری، بهترین سرویس را می دهم.

می خواهم فضا را باز کنم، یک مشتری می آید که خیلی بد اخلاق است، توقع دارد، بلند حرف می زند، حرف های بد می زند، ...

آنجا شما، شدیداً حاضر می شوید و می گوید: ,, من نمی خواهم از کوره در بروم، نمی خواهم واکنش نشان دهم، می مانم، صبر می کنم، لحظه به لحظه رفتارم را تماشا می کنم، ..

آیا مردم، می خواهند شما را به واکنش وا دار کنند؟

شما ممکن است در روز دهها نفر ببینید که می خواهند در شما واکنش ایجاد کنند. بارها گفتیم: " بهترین خدمت به جامعه این است که: " تو به جامعه بروی، کارت را انجام دهی، بگردی؛ ولی کسی را به واکنش وادار نکنی ".

ولی اگر هم تو می خواهی این کار را نکنی، مردم می خواهند که در تو واکنش ایجاد کنند!.

او ز ننگ عاقلان دیوانه شد، عاقلان همین من های ذهنی اند. ذوالنون که نمی خواست با آنها سر و کار داشته باشد، گفت من دیوانه ام. " خودش را به دیوانگی زد ".

مردم شما را رها نمی کنند، مگر بگویند که: ,, این دیگر فایده ندارد، ما دیگر از این، نمی توانیم سوء استفاده کنیم: در غیبت شرکت نمی کند، چوب لای چرخ مردم نمی گذارد، در ایجاد واکنش در دیگران، شرکت نمی کند، دیگر به چه درد می خورد؟! ..

" هیچی. دور می اندازند و شما هم راحت می شوید ".

*

می توانیم این بیت را بنویسیم و یک جایی بگذاریم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۴

هر که را مردم سُجودی می کنند

زهر آندر جان او می آکنند



هر که به من تأیید داد، توجه داد و سجده کرد، زهر در جان من می ریزد. من متوجه این زهر کشنده نیستم، روزی اثر خواهد کرد. (مربوط به طاووس است، که طاووس نباشیم).

ما عمداً "طاووس هستیم!". هزار تا پَر داریم:

„ حالا این پَرَم را نگاه کن، حالا آن پَرَم را نگاه کن، حالا راجع به این مورد من، صحبت کنیم، راجع به بچه من صحبت کنیم، راجع به همسر من، راجع به ملک من، صحبت کنیم، راجع به عقلِ معاش من صحبت کنیم،

*

این دو بیت هم بسیار بسیار مهم است:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۳

نردبان خلق این ما و منی ست

عاقبت زین نردبان افتادنی ست

اگر مردم تو را بخاطر آن پَرهای طاووس، بالا می برند، بالا می برند، بالا می برند، پَرهای طاووس یک روزی پَرمرده می شود. پَرهای طاووس: جوانی ماست، خوشگلی ماست، سوادِ ماست، مهارتِ فنی ماست، ثروتِ ماست، نقش های ماست، اینکه می گوئیم:

„ من پدرم. چه بچه هایی تربیت کرده ام!، من مادرم!، نقشِ معلمی ما، ... اینها چه هستند؟

این خاصیت ها روزی پَرمرده می شوند، وقتی پَرمرده شدند، مردم هم دیگر تمجیدمان نمی کنند! رفتیم، رفتیم، رفتیم، رفتیم، الان مردم متوقف شده اند: „ ای بابا ... پس کجا بودید؟!، کو آن توجه ها و تأییداتِ تان؟! ..

رفته اند! اصلاً نیستند!

حالا، مثل اینکه چهل تا پله بود، شما را تا آن بالا بردند، از آن بالا، زمین افتادی. همه می اُفتند. اصلاً کسی نیست که نیفتد، بهترین کار این است که با نردبان تأیید مردم بالا نروی.

هر که بالاتر رود، ابله تر است

کاستُخوان او بتر خواهد شکست

کاملاً درست است.

عده ای، عمداً و هشیارانه و آگاهانه و با سعی زیاد، می خواهند موردِ توجه قرار بگیرند، می خواهند به حضور هم برسند! اصلاً می گویند: „ از پایگاهِ حضور، این کار را می کنیم! ..

" برای چه این کار را می کنی؟، کدام آدم حضور دارد و به زندگی زنده ست، می خواهد موردِ توجه قرار بگیرد؟!.

هر کسی پَر طاووس دارد، به حضور نرسیده. هر کسی که می گوید من رسیدم و شما بخاطر رسیدن من به حضور، بیایید مرا تأیید و توجه دهید، دروغ می گوید. شما بدانید "

*

حالا، اجازه بدهید که صفتِ طاووس را سریع بخوانم، شاید قسمتی از قصه بعدی را هم اگر فرصت کنیم، بخوانیم.

می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را.

پس، خدا به ابراهیم گفته، یعنی: به ما که خلیل وقت هستیم، گفته: " تو این چهار مرغ، یعنی: چهار جهتی که انرژی تو را می بلعند، بگش و از نو زنده کن ". یعنی چه؟

امروز دیدیم که ما آن ستون نوری را در آن ذرات معلق ستون نوری، سرمایه گذاری می کنیم و بعد مفتون روشنایی آن ذرات می شویم!.

- ,, کدام ذره، کجا می رود؟!، آن ... ,,

دائماً " دنبال آن ذرات هستیم! غافل از اینکه ما خود ستون نوری هستیم. می گوید: تو بیا این چهار مرغ را بگش.

یعنی: تمام انرژی و هشیاری که در این ذرات سرمایه گذاری شده، بیرون بکش و حالا، از فضای هشیاری، آن نیازها را فعال کن. یعنی: مثلاً، نه اینکه سکس نداشته باش؛ ولی به آن فضا زنده شو، بگذار همان متعادل کند.

نه اینکه آرزومندی نداشته باشید، آرزومندی کلاغ از فضای من دارِ ذهنی، برای بدست آوردن چیزهای ,, من ,, دار در آینده و از آنها زندگی خواستن، با آرزومندی زندگی در این لحظه و ریختن خرد و هشیاری به ساختارهایی که می آفرینیم، خیلی فرق دارد! این ساختار را زندگی می سازد و خردش را در آن می ریزد و آن یکی را من ذهنی می سازد! مفرغ است، مفهوم است و به آن درد می ریزد. منیت ادامه پیدا می کند، در حالیکه این، آرزومندی زندگی ست، آن، آرزومندی من ذهنی ست.

پس به خلیل می گوید: زاغ را بگش و دوباره زنده کن. این زاغ دوباره، همان زاغ نیست!.

آرزومندی دو نوع است: توجه به آن سکس و خواهش و قدرت جنسی که در ما هست، دو نوع است، آن مرغابی هم که می خواهد پول و چیزهای این جهانی را جمع کند و به مقام و به حرص در چیزها توجه دارد، آن هم دو نوع است، یکی از پایگاه ,, من ,, دارِ ذهنی ست که سیری ناپذیر است و هر چه که بدست می آورد، پُر از درد است؛ ولی این یکی، در هر چه که بدست می آورد، بلانسی هست، خردی در آن است، نظمی در آن است، زیبایی در آن است، می داند پول را برای چه می خواهد، برای پیشرفت و سلامتی و رفاه و شادی خود و خانواده اش خرج می کند. این یکی، خسیس است و با دید هر چه بیشتر، بهتر!.

همینطور این طاووس!.

یک موقعی هست که مثل مولانا، شما بخاطر بیان هشیاری ایزدی، مورد توجه قرار می گیرید که آدم خودش اصلاً متوجه نیست که مورد توجه ست!، یک موقعی هم هست که هر کاری می کنید، منتظرید ببینید که: ,, آیا کسی به من تلفن می زند؟، این مردم نمی فهمند، چرا به من زنگ نمی زنند بگویند این کار تو خیلی خوب بوده! ,,

چون زنگ نمی زنند، ما زنگ می زنیم: ,, آقا، کار ما را دیدید؟ ,,

" بله دیدم ". ,, چطور بود؟ ,,

" خوب بود ". ,, حالا چرا شل می گویی خوب بود؟! ,,

" آری خیلی خوب بود ".



بعد، ما قهر می کنیم و مردم را به نفهمی و قدرناشناسی، متهم می کنیم. حواس مان نیست که چکار می کنیم! این، طاووس است!

دوباره عرض کنم: " مدت‌ها طول می کشد که ما طاووسی یت را در خودمان ببینیم. شما نگوئید که: ,, من فهمیدم، دیگر تمام شد ,, این طاووس، روز به روز، یکی از پرهایش را به نمایش می گذارد و پرهای دیگر را قایم می کند. ما وحشت داریم که ببینیم هزار پَر داریم؛ و از طرفی، می خواهیم این پرها را به مردم نشان دهیم. امروز گفت: " نگاه کن، ببین. تو، آن نیستی! "

این موضوع خیلی مهم است، شما هر چه که حقیقتاً و وجداناً در خودتان می بینید، بپذیرید. چرا؟ با این استدلال که می گوئید: ,, من هشیاری هستم، من این ها ... نیستم. خیلی خُب، انکار نمی کنم که اینها ... را دارم، ولی می خواهم روی آنها کار کنم ,,.

اولین کار، بعد از دیدن، انکار نکردن است. بعضی ها نمی خواهند ببینند یا می بینند و انکار می کنند. شما با مردم چکار دارید؟ مگر امروز قرار نشد که شما به خودتان بگوئید: ,, من چه می خواهم؟، من می خواهم به حضور زنده شوم، به مردم چکار دارم، پشت سر من خوب یا بد می گویند، چه ارزشی دارد؟، من که می دانم کی هستم ,,.

آمدیم اکنون به طاوس دورنگ

کو کند جلوه برای نام و ننگ

چرا می گوید دو رنگ؟

برای اینکه طاووس انسان، همیشه می خواهد ,, غلطی ,, نشان دهد.

وقتی انسان طاووس باشد:

یک موقعی هست که ما چهار کلاس سواد داریم، می گوئیم من بیست کلاس سواد دارم. صد دلار داریم، می گوئیم ده میلیون دلار دارم. می خواهیم پَر را قشنگ تر نشان دهیم. اشتباه می کنیم، اشتباه مان را انکار می کنیم یا عکس آن را نشان می دهیم، یک جوری می گوئیم که کار درستی کردم.

اینکه یک نفر اشتباه خودش را قبول نمی کند یا زیر بار نمی رود و نمی خواهد از آن اشتباه، یاد بگیرد، این اشتباه مرتبه دهم است! یک اشتباه ساده وجود دارد و یکی هم انکار اشتباه است! ما هم زیر آن می زنیم و می گوئیم: ,, من نکردم ,, پس این طاووس، جلوه می کند و خودش را به نمایش می گذارد، می خواهد چیزهای خوب را بردارد و در رابطه با انتخاب چیزهای بدش، بگوید: ,, من نیستم ,,.

شما می توانید واقعا "وضعیت های زندگی تان را، نقاط قوت و ضعف تان را آنطور که هست، ببینید؟

به کسی نمی خواهیم نشان دهیم. البته، ما که پیش دیگران نمی گوئیم نقطه ضعف داریم، همه قوت اند:

,, همه چیز من درست است:

,, رابطه با همسرم خیلی خوب است، رابطه با بچه ام خیلی خوب است، بچه هایم خیلی خوب درس می خوانند، بیزنس

مان خیلی خوب است، خانه ما خیلی بزرگ است، پُر از فرش است، همه زندگی ما خوب است، هیچ نقصی نداریم ,,.

ولی حالا، این مطلب را کنار بگذاریم، امکان دارد که ما وضعیت هایمان را همانطور که هست، ببینیم.



ما می دانیم که وضعیت هامن نیستیم. دیدن این وضعیت آنطور که هست، وجدانا" و از روی صداقت، برای خودمان و بخاطر خودمان، خیلی مهم است.

در نام و ننگ، مردم دخیل اند. وقتی می گوئیم نام، یعنی: شهرت. ننگ هم خجالت کشیدن ماست. اینجا، نام و ننگ اصلا" معنی ندارد. نام و ننگ یعنی: کسی که اصیل نیست، نمی خواهد پیشرفت کند. حتی در زندگی عملی بیرون، برای نام، دروغ می گوید و از ضعف هایش خجالت می کشد. برای همین است که به اشتباهاتش اعتراف نمی کند.

هر کسی که در جمع، به اشتباهش اقرار کند، پهلوان است.

هَمَّتْ او صَيِّدَ خَلْقٍ از خیر و شر

وَزَ نَتِیجَه و فایده آن بی خَبر

این همت هم، واژه جالبی ست! یعنی: خواست و کوشش اش، این انرژی خدایی را در چه راهی می اندازد؟ الان ما یک توان خدایی داریم. ما هشیار حضور هستیم. ما او هستیم. ستون نور و ذرات معلق در آن، تمثیل خود اوست که گفت: " کسی از ستون نور بودن استعفا دهد و به شکار ذرات پردازد! "، و بگوید:

„ آی مردم، نگاه کنید که این ذرات چه معلق اند!، یکی بالا می رود، یکی پایین می آید، یکی اینطرفی می آید، این ذرات خیلی خوشگل اند! „، یکی هم بگوید: „ من از ذرات تو خوشم نمی آید، حالا بیا ستون مرا نگاه کن! „، خواست او، صَیِّدِ خَلْقٍ، صید توجه خلق است. به اینکه چه نوع آدم هایی هستند، کاری ندارد.

یک موقعی هست که آدم می خواهد توجه عارف را به خود جلب کند، پس باید خودش را عوض کند، تا توجه او، جلب شود.

" بله. تو داری روی خودت کار می کنی "

اما این یکی، کاری به عارف و غیر عارف ندارد، خوب و بد، شاه و گدا، هر کسی را که می بیند:

„ می خواهم صیدت کنم، به من توجه کن، مرا تأیید کن و بگو مهمم ..

جالب اینجاست که از نتیجه و فایده آن بی خبر است!.

آیا ما به عنوان طاووس تا حالا از خودمان پرسیدیم برای چه می خواهیم این همه توجه را جلب کنیم؟، این کار چه فایده دارد؟

الآن می گوید که: این آدم به ذهن اش رفته، ذهن اش مثل دام می ماند. دام بی جان!، که صید می کند ولی نمی داند برای چه صید می کند!.

شما از خودتان سوال کنید بگویید: من صید می کنم؛ و نمی دانم برای چه صید می کنم؟

شما می دانید چرا صید می کنید؟، چه صید می کنید؟؛ و به چه درد شما می خورد؟

از آن چیز هایی که صید کرده اید و در ذهن مردم، „ من اینم، من اینم، من اینم ..، را درست کرده اید و اینهمه انرژی صرف می کنید که تصویرهای ذهنی را که مردم راجع به شما دارند، دست نخورده نگه دارید و روز به روز بهتر کنید، چه در می آید؟، چه زندگی ای در می آید؟! جز اینکه تمام توجه شما را بلعیده!.



فرض کنید که ما یک جوری خودمان را در چشم مردم نشان داده ایم، چقدر باید کوشش کنیم که آن تصویر ذهنی به هم نریزد؟!، ما دیگر خودمان نیستیم، گیر افتاده ایم!

یک ذره حرکت خداگونه بکنیم تمام تصویرها به هم می ریزد! حالا باید بگوییم که: ,, بخدا من اینطوری نکرده ام، ببخشید، اصلا آنطوری نیست که شما فکر می کنید، ... ,, ببینید چقدر انرژی می برد!

بی خبر پیچون دام می گیرد شکار

دام را چه علم از مقصود کار؟

گفتم: هوشیار نیست. اشکال کار این است که هوشیار نیست!

" مقاله ای می خواندم، می گفت که بعد از سن پنجاه سالگی، آدم ها دچار فراموشی می شوند و اگر مثلا " شما بلند می شوید از اتاقی به اتاقی بروید که چیزی را بردارید، به آنجا که رسیدید، یادتان رفته که برای چه به این اتاق آمدید!، ولی آگاه هستید که آمده اید چیزی را بردارید. می گویند:

- یادم رفت! ولی آگاهی دارید که برای برداشتن چیزی به این اتاق آمده بودید. این آگاهی، خیلی مهم است.

نشان می دهد که شما از نظر ذهنی سالم هستید و آرایمر ندارید.

آن کسی که آرایمر دارد، به آن اتاق که رسید اصلا " نمی داند برای چه آمده و اصلا " آن آگاهی که " یادم نیست "، نیست، هیچی یادش نیست.

می بینید که در اینجا هم یک هشیاری زیرین وجود دارد ولو اینکه ما صید می کنیم، نگاه می کند و می داند که صید می کند! اگر شما صید می کنید و می دانید که صید می کنید ولی هنوز نمی دانید، باز هم هشیاری حضور دارید.

اگر کار بدی می کنید و نمی دانید چرا این کار را می کنید؛ ولی می دانید که نباید این کار را بکنید، آنکه آن زیر می داند، همان هشیاری حضور است و این خیلی خوب است، شما کاملا " در گرو طاووسی یت یا پرنده های دیگر نیستید!

خیلی مهم است حالا که ما روی خودمان کار می کنیم، پرنده ها را در خودمان ببینیم، آگاه هستیم که اشکال داریم وگرنه اشکال خودمان را پیدا نمی کنیم.

یواش یواش داریم پیدا می کنیم؛ ولی این آدم، چنان با دام و با دام انداختن هم هویت است که اصلا " نمی داند خودش به دامی که گذاشته، می افتد!

دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت؟

زین گرفت بیهدهش دارم شگفت

در تله ای که می گذاریم، پای حیوانات گیر می افتد و آنها را می گیریم. تله آگاه نیست که چرا حیوان را می گیرد! صیاد که حیوان را در آنجا دستگیر می کند، می داند، تله نمی داند!

آیا ما تله ای هستیم که صید می کنیم و نمی دانیم برای چه صید می کنیم؟

این همان غلبه طاووسی یت به ماست و هشیاری زیرین، هشیاری ناظر از بین رفته و هشیاری ناظر، کاملا " جذب طاووسی یت و گم کردگی و گیج شدن است.

مولانا می گوید من در شگفتم!، برای چه اینهمه صید می گیرم؟، بیهوده صید می گیرد.



این مطالب را برای چه می خوانیم؟

تا شما به خودتان نگاه کنید، بگویید که: من تا بحال، برای چه اینهمه صید گرفته و الان هم در حال صید گرفتن ام، آیا بیهوده بوده؟!، پس نگیرم!.

ای برادر! دوستان آفراشتی

با دو صد دلداری و بُگذاشتی

ای برادر!، تو بر اساس من ذهنی، با اینهمه دلجویی و التماس، تعداد زیادی دوست گرفته و رها کردی!.

کارت این بودست از وقت ولاد

صید مردم کردن از دام و داد

و داد یعنی: دوستی. ولاد یعنی: ولادت.

از روز تولد که ما به ذهن رفتیم و ,, من ,, درست کردیم، دنبال طاووسی یت ایم و به ما نگفتند که در سن نه سالگی، ده سالگی، این طاووسی یت، تمام می شود و شما باید به فضای هشیاری بروید!، ما همینطوری خودمان و بدن مان و سوادمان و پول مان و مقام مان و پرهای دیگرمان را به رُخ مردم می کشیم و مردم را مجبور می کنیم که اینها را تأیید کنند و هر کسی هم که تأیید نکند، دشمن اش می شویم!.

از روز ولادت، از طریق دام دوستی، مشغول صید مردم بودیم!.

داریم به خودمان نگاه می کنیم.

زان شکار و انبُهی و باد و بود

دست در کُن، هیچ یابی تار و بود؟

اینهمه انباشتگی و باد کردگی که می گویی: ,, اینهمه توجه جلب کردم، اینهمه تأیید دارم، ... ,, دست در توبره ات کن، چیزی گیت می آید؟، چیزی حس می کنی؟

" نه، همه مفهوم اند!، همه باد است ". در قیاس با چه؟

در قیاس با اینکه ما الان، ریشه بی نهایت داشته باشیم، به زندگی وصل باشیم، از آنجا، شادی بجوشد و بالا بیاید!.

آن شادی، آن آرامش، بهتر است یا این انرژی زیادی که ما در جلب توجه و تأیید مردم، و حفظ تصویر ذهنی ساختگی که به مردم قبولانندیم، سرمایه گذاری کرده ایم؟!؛ و می ترسیم این تصویر ذهنی و ساختگی که مردم از ما دارند، بشکند و روزی هم خواهد شکست!.

بالاخره پیر می شویم و تمام مشخصات را از دست می دهیم!.

یکی ممکن است بگوید: ,, حالا کو تا پیری! ,,

" اصلا" فرصت زیادی نیست!، شما برنامه اول گنج حضور را ببینید، برنامه الان، ۵۳۴ را هم ببینید، چقدر من تغییر کردم؟! ". روز به روز، در حال تغییریم. یک روزی هم نیستیم.

فقط من هستم؟!، نه همه همینطورند.

منتهی باید آن را در خودمان ببینیم. بعضی می گویند: ,, حالا کو تا پیری!، کی گفته ما پیر می شویم! ,,



بیشتر رفتست و بیگاهست روز

تو به جد در صید خَلقانی هنوز

بیشتر عمر رفته و شب می شود. یعنی: عمر دارد به پایان می رسد، تو جدی جدی هنوز ,, می خواهی ,,؛ و در حال صید کردن مَرْدَمی؟! از خودمان بپرسیم.

آن یکی می گیر، و آن می هُل ز دام

وین دِگر را صید می کن چون لُئام

لُئام، جمع لُئیم است، یعنی: پست.

این را بگیر، به دام ببنداز، آن یکی را آزاد کن، برای اینکه این یکی چرب تر است!، آن یکی دیگر بدرد نمی خورد. یک موقعی هست که ما با مردم، از فضای یکتایی این لحظه، بر اساس شادی و آرامش این لحظه، دوستی می کنیم. یک موقعی هست که ما از فضای خواستن و خواهش نفسانی که باید چیزی از مردم بگیریم و همیشه هم نیازمند این چیز گرفتن، هستیم، دوستیم!، خُب معلوم است که اگر دوست چرب تری گیرمان بیاید، آن یکی را از تله آزاد می کنیم، این یکی را به دام می اندازیم.

باز این را می هُل و می جو دِگر

اینْت لَعْب کودکان بی خبر

حالا، این یکی را رها کن. می هُل، یعنی: بگذار. دنبال یکی چرب تر، بگرد.

می گوید: شگفتا از بازی کودکان بی خبر!.

بارها گفتیم: کودکان بازی می کنند. دایره ای می کشند و یکی از کودکان در آن، ساندویچ فروش می شود. کودکی دیگر هم مشتری ست.

کودک می آید و می گوید: یک ساندویچ بده.

کودک فروشنده، مثلاً "یک تکه چوب، بعنوان ساندویچ می دهد و یک تکه سنگ می گیرد.

کودک خریدار، یک سنگ کوچولوی دیگر می دهد و یک نوشابه هم می خواهد.

تا عصر، این بده بستان و بازی کودکان بی خبر، ادامه پیدا می کند. شب که تاریک می شود و کودکان به خانه هاشان می روند، مادرشان می پرسد:

- اینهمه تجارت کرده ای، پس پول کو؟

پولی در بساط نیست و گرسنه هم هست!.

ما هم مدام مثل بچه ها، در بده بستان تأیید، شصت سال مان، هفتاد سال مان است و می بینیم که هنوز گرسنه هستیم، گرسنه چه؟

گرسنه نور، حضور، شادی بی سبب، آرامش درون که از **آنجا**، می آید! یادمان نیست که به بازی کودکانه پرداختیم!.

آن موقع که بچه بودیم، با بچه ها با اتومبیل پلاستیکی بازی می کردیم، الآن، اتومبیل مان مرسدس بنز است.

آن موقع آن اتومبیل را نشان می دادیم و الآن، این یکی را نشان می دهیم!.



آن موقع یک دایره می کشیدیم و می گفتیم: اینجا خانه من است و او هم یک مستطیل می کشید و می گفت: این هم خانه من است و من می گفتم: خانه من، بهتر از خانه توست، ...

الآن، خانه چند میلیون دلاری داریم، مسابقه گذاشتیم، عین همان بازی ست. اگر بیدار شویم!

شب شود در دام تو یک صید نی

دام بر تو جز صداع و قید نی

می گوید: شب می شود و سن ما به هفتاد و هشتاد می رسد، در دام ما یک صید نیست! نه ما به یکتایی وصل شدیم و نه از یکتایی خرد به این جهان آوردیم! همه اش بحث و جدل و مسابقه و خودنمایی و جلب توجه مردم و طاووسی بیت مان بوده و این دام ما به غیر از در دسر (صداع یعنی: رنج و درد و زنجیر)، در پای ما، چیز دیگری نبوده!

زنجیر است، برای اینکه همه حواس مان در این است که تصویر ذهنی مردم نسبت به ما عوض نشود، پیش مردم آبرو داریم، مردم چه فکر می کنند؟!، به مردم نشان دادیم که اینطوری هستیم، اینطوری هستیم، اینطوری هستیم، بفهمند اینطوری نیستیم، چه می شود؟!.

" مردم می دانند شما چطوری هستید! ". اینها همه بازی های ذهن ماست.

پس تو خود را صید می کردی به دام

که شدی مَحْبُوس و مَحْرُومِ ز کام

پس معلوم می شود که ما هر موقع می خواستیم چیزی را صید کنیم، داشتیم خودمان را به تله می انداختیم! خیلی مهم است بدانیم که وقتی ما سعی می کنیم یک چیزی را صید کنیم، فقط آدم نیست که صید می کنیم، هر چیزی را که می خواهیم روی آن بنشینیم و بگوییم: ,, این ... مال من ,,، با آن، هم هویت شویم و از آن، زندگی بخواهیم، در دام آن افتاده ایم! مخصوصاً اگر آن، چیزی باشد که بخواهیم به مردم هم نشان دهیم و بگوییم بر اساس آن، ما را تأیید کنند.

پس تو همیشه، خودت داشتی صید می کردی، در حبس این ذهن افتاده و از کام زندگی، از شادی اصیل زندگی محروم شده ای، از آرامش زندگی محروم شده ای، از فضای یکتایی، محروم شده ای.

یادمان باشد: تا زمانی که خصوصیات این چهار مرغ، در ما کار می کنند، ما فعالانه کوشش می کنیم در جهان بمانیم، نمی خواهیم به فضای یکتایی برویم، هر کدام از این مرغ ها به سوی ماده پرواز می کنند، ما را می کشند، ما به دنبال یکی از این مرغ ها و یا یکی از همین مرغ ها هستیم! شناسایی آن آسان است؟

" من می گویم: نه ". هر کسی باید به خودش نگاه کند و خودش را زیر نورافکن بگذارد و هیچ موقع هم نگوید: ,, من آنها را در خود شناختم و تمام شد! ,,، هیچ وقت نباید این حرف را بزند.

هیچ موقع نباید بگوید که: من اصلاً از اول، مرغ نداشتم!، مرغ های من ضعیف بودند، مُردند و تمام شد، کدام مرغ؟!.

" اینطور نیست. اگر اینطور است، چرا از کام محرومی؟، چرا اینقدر درد می کشی؟، چرا خودنمایی می کنی؟ ".

در زمانه صاحب دامی بُود

همچو ما احق که صید خود کُند؟

فقط انسان این کار را می کند!.



تا حالا، دیده شده که باشند ای غیر از انسان، اعم از درخت، حیوان، صاحب دام باشد و برای خودش تله بگذارد؟! ما هم تا بحال نمی دانستیم.

شما نمی دانستید که وقتی می خواهید کسی یا چیزی را به دام بیندازید، خودتان دارید به دام می آفتید!، اگر می دانستید این کار را نمی کردید. الان، مولانا به ما نشان می دهد.

بعد از این، اگر شما را تشویق کنند که برو آن چیز را بدست بیاور، اگر پول داری، می روی و می خری؛ ولی از آن زندگی نمی خواهی، برای پُر نمی خری، برای یک کار خردمندانه می خری، می خواهی پول شما در خدمت زندگی باشد، حس سرویس داری!.

چون شکار خوک آمد صید عام

رنج بی حد، لقمه خوردن زو حرام

می گوید که: صید مردم، مثل شکار خوک است. گرفتن خوک کار سختی ست، صید مردم هم کار سختی ست. شما اگر بخواهید چند ,, من ,, ذهنی را شکار کنی، ,, من ,, های ذهنی هم از خودشان دفاع دارند، می گویند: ,, ما آدم حسابی هستیم، خودمان من ذهنی داریم، چرا صید تو شویم؟!، تو کی هستی که ما را شکار کنی؟! ,,

حالا با بحث و جدل: ,, بابا، من سوادم بیشتر از شماست، شما بیایید بنشینیم صحبت کنیم، بفهمید که من همه چیز را می دانم، ... ,, تا بالاخره یکی قبول کند که: ,, بله!، من تو را قبول دارم، تو می دانی، بیشتر از من می دانی ,,.

اینهمه زحمت کشیدیم، حالا می خواهیم ببینیم که این کار، چه فایده ای دارد؟

- هیچی!، هیچی!.

اینهمه زحمت کشیدیم، صید کردیم!.

چون خوک در اسلام حرام است و نمی توانی آن را بخوری، این مثال را می زند.

تنها غذایی که ما می توانیم بخوریم و برایمان قوی ست، آن شادی و آرامشی ست که از فضای یکتایی این لحظه می آید. از اعماق وجودمان می جوشد و می آید.

هر لقمه که از بیرون می خواهیم: ,, این تأیید مردم خیلی خوشحال کننده ست، این توجه مردم و اینکه من یکی را در بحث و جدل شکست دادم، چیز مهمی بود، بالاخره فهمیدند که من بیشتر می دانم، ... ,,

خُب برای این، خیلی زحمت کشیدیم ولی کو غذا؟!.

" نیست. زندگی ندارد! ولی خیلی ها به این کارها، مشغولند! " خیلی ها به ستیزه مشغولند. تمام عمرشان را در ستیزه با یک دین، با یک مذهب، با یک مرام سیاسی، گذاشتند!، حالا به فرض اینکه راست می گویی، چه لقمه ای می خوری؟! این جور آدم ها ممکن است شدید، مریض جسمی شوند، برای اینکه آنقدر ستیزه می کنند که این انرژی زنده زندگی دیگر حتی نشد هم نمی کند!.

این خدا چقدر کوشش کند که یک خُرده از آن زندگی را، با این همه مقاومت (بالاخره مقاومت، یعنی: ستیزه با چیزی در بیرون، ستیزه با خدا هم هست)، عبور دهد که بتواند تن تو را سالم کند؟!، نمی شود!.

ما مریض می شویم، اما نمی فهمیم چرا مریض می شویم؟! خُشک می شویم، بی روح ایم!.



می شود من خُشک شوم، بی روح و بی زندگی شوم، آن موقع به شما زندگی دهم؟، چنین چیزی نمی شود!.
اصلاً" با ستیزه نیست! باید از آنطرف، نظم و سامان و خرد و برکت بیاید، بمحض اینکه با چیزی ستیزه کنیم، این برکات، قطع می شوند.

البته، ممکن است ما توجه عده ای از آدم های مثل خودمان را جلب کنیم: ,, بارک الله، ماشاءالله، عجب حرف های خوبی می زنی که فحش می دهی ,, ولی چه فایده!، چیزی گیرمان نمی آید.

*

این ابیات را قبلاً" خوانده ام، ولی باز هم می خوانم، عیبی ندارد دو بار تکرار شود:

آن که آرزد صید را، عشقست و بس

لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

پس ما الآن فهمیدیم: آنکه به صید می ارزد، فقط عشق است. این لحظه، شما فقط با زندگی یکی و فضا دار و یکتا شوید، تا آن برکت از شما ساطع شود، فقط این، یکی شدن با زندگی درست است؛ ولی عشق، به دام کسی نمی افتد!.
بمحض اینکه دام بگذاری، او بیرون می رود. خودت به دام می آفتی و این هم کار خدا، زندگی ست: بمحض اینکه بخواهی چیزی را به دام بیندازی، خودت به همان دامی که گذاشتی می آفتی! عشق ات در رفت!.

تو مگر آیی و صید او شوی

دام بگذاری، به دام او روی

مگر تو بیایی و همه چیزهایی را که چسبیدی، رها کنی و بروی صید او شوی. دام گذاشتن را رها کن و به دام او بیفت. شما تله خودتان را ببینید.

عشق می گوید به گوشم پست پست:

« صید بودن خوش تر از صیادی است »

این بیت را قبلاً" خواندم و خیلی هم توضیح دادم.

زندگی آهسته آهسته به گوشم می گوید: تو صید باش، صیادی را کنار بگذار.

شما بعد از این می گوئید: ,, من نمی خواهم هیچکس و هیچ چیز را صید کنم، می دانم که اگر صید کنم، خودم به دام این دنیا می افتم و دیگر نمی توانم دربیایم.

گول من کن خویش را و غره شو

آفتابی را رها کن، درّه شو

یعنی: این عقل من ذهنی را که می گوید: عقل آن ذره هایی را که در ستون آفتاب می درخشند و می گویند عقل مرا بگیر، رها کن.

هر ذره آنجا می درخشد، می گوید: ,, من ,, ,, من ,, ,, من ,, ,, من ,, عقل مرا بگیر!.

آنجا، هر کدام از آن ذرات، چون می چرخند، ظاهراً" زنده اند. در ذهن ما هم، ذرات، همان تکه های باوری، تکه های دردند که مدام می چرخند و خودشان را نشان می دهند.



و ما به هر چیزی که این لحظه خودش را نشان می دهد و می چرخد، می گوئیم: ,, این است! ,,
 " نه. آن، نیست! "

شما عقلِ آن ذره ها را کنار بگذار، خودت را آبله کن. آفتاب نباش، نگو من نور دارم، مفتون " من " شو. هیچ شو. صفر شو. هیچ موقع بالا نیا که بگویی: ,, من ,,

بر درَم ساکن شو و بی‌خانه باش
 دعوی شمعی مَکن، پروانه باش

در این لحظه ساکن باش.

در این لحظه ما ناظر هستیم، قضاوت نمی کنیم، انرژی زندگی از ما عبور می کند. نمی گوئیم کم و زیاد است، راضی و شاکر هستیم، انرژی زندگی از ما عبور می کند و در بیرون سامان می آفریند، جهان را درست می کند. منظور از خانه، خانه فیزیکی نیست، بی خانه باش یعنی: بی ذهن باش.

عشق، خدا، می گوید: در هیچ الگویی قرار و آرام مگیر. در ذهن قرار نگیر. در ذهن نرو و آنجا ساکن نشو، فقط بر درِ من بایست. ادعای شمعی نکن، دائما " دورِ من بگرد.

تا ببینی چاشنی زندگی
 سلطنت بینی نهان در بندگی

تا ذره ای مزه زندگی را بفهمی.

اگر قوانین و کارهایی را که مولانا می گوید، رعایت کنیم، تازه مزه زندگی، مزه شادی را که از اعماق وجود مان می آید و خوشی نیست و سببی در بیرون ندارد، می چشیم. وقتی به او نگاه می کنیم (امروز هم در غزلی بسیار مهم گفت)، مهار ما خداست. قبلا " هم گفته بود که: وقتی خدا تکان می خورد، من هم که سایه او هستم، تکان می خورم.

اگر همینطور باشد، اگر شما واقعا " این لحظه موازی زندگی، موازی خدا هستید، لحظه بعد هم موازی هستید و عقل من ذهنی یا عقلِ آن ذره ها را فعال نمی کنید، سلطان جهان می شوید. سلطان تمام فرم ها می شوید. سلطان جهان بی فرمی و فرم می شوید. بی نیاز می شوید.

اگر شما چیزی از جهان نخواهید، برای اینکه شادی و آرامش دست اول از اعماق وجودتان بالا می آید، سلطان جهان می شوید؟! یا نه؟! از هیچکس، هیچی نمی خواهید.

البته که بی نیاز می شوید. ولی این بی نیازی و سلطان جهان شدن، در گرو بندگی خداست.

نعل بینی بازگونه در جهان
 تخت‌بندان را لقب گشته شهان

می گوید: حواس ات جمع باشد، به بیرون نگاه نکن. بیرون، مانند نعلِ واژگونه ست. قدیم، دزدها نعل را برعکس می زدند، مثلاً " رو به جلو می رفتند؛ ولی هر کس که به جای پای اسب شان نگاه می کرد، فکر می کرد که در جهت عکس رفته اند! (نعل بازگونه). در قصه بعدی این موضوع را توضیح می دهد.

ما هم به مردم نگاه می کنیم که به چه سمتی می روند، به سمت جهان می روند و ما هم دنبال شان راه می افتیم!.



" نه. بر عکس باید بروی! "

می گوید: هشیاری هم میخکوب جهان شده! وقتی شکار می کنیم، خود به دام می افتیم!

فرض کنید که تن یکی را به تخته میخکوب کرده باشند. حافظ هم می گوید: تخته بند تن. نمی توانیم تکان بخوریم!

هشیاری را با میخ های بسیاری، به تخته جهان کوبیده اند، ولی اسم اینها، شاه است!

شاه معمولی این جهان یعنی: با هزار میخ، به چیزهای مختلف این جهان کوبیده شده و نمی تواند تکان بخورد! هر کس هم که وابسته به مردم است، نیز همینطور است، فرقی نمی کند. هر کسی که یک جوری، با ریاست اش هم هویت است، به مردم اش نگاه می کنند و او هم با میخ به مفهوم آن مردم کوبیده شده و نمی تواند تکان بخورد.

می دانید که این تمثیل در مسیحیت هم هست. در واقع ذهن یا من ذهنی، آلت شکنجه ست. همان صلیب است که مسیح روی آن میخکوب شده. مسیح، هشیاری ماست. تخته، این جهان است و می بینید که صلیب، آلت شکنجه ست و مسیح، آلت شکنجه را حمل می کند. ما هم بعنوان مسیح، آلت شکنجه مان را حمل می کنیم و مالا" با پذیرش (مسیح می گوید: نه اراده من، بلکه اراده تو برقرار خواهد شد و من تسلیم هستم، اینها را ببخش چون نمی فهمند چکار می کنند!)، این آلت شکنجه، به آلت مقدس تبدیل می شود.

کما اینکه آن صلیبی که آلت شکنجه ست، یکدفعه به همین صلیبی که مورد احترام مسیحیان بعنوان تقدس است، تبدیل می شود.

یعنی: با پذیرش شکنجه ذهن و نفرین نکردن و بخشیدن مردمی که نمی فهمیدند و به دارش کشیدند، مسیح به بالا نگاه می کند و به خدا می گوید که: اراده تو هر چه هست، همان را قبول دارم، آزاد می شود.

بس طناب اندر گلو و تاج دار

بر وی انبوهی که: « اینک تاجدار »

مثال می زند، می گوید: خیلی موقع ها کسی، از بس کار غیر مردمی کرده، طناب در گردنش، کم مانده سرش بالای دار برود (تاج دار)، یعنی: تقریباً" آخر کارش است.

عده ای دور او جمع شده اند که: « اینک تاجدار »، یعنی: این، شاه ماست.

همچو گور کافران بیرون حُلل

اندرون قهر خدا عَزَّ وَ جَلَّ

وضعیت ما را نشان می دهد و ثروتمندان و شاهان آنموقع را مثلاً می زند، می گوید:

روی قبرها، پارچه های گرانقیمت می انداختند و آنجا را با شکوه نشان می دادند، در حالیکه که در آن قبر، آدم ظالمی خوابیده بوده!

ما هم ظاهرمان را درست کرده و در ذهن مردم، توهم و تصویری از خود ساخته ایم که: ,, این ... طوری هستیم ,,؛ ولی خودمان در درون می سوزیم! وانمود می کنیم که حال مان خیلی خوب است و اصلاً" حال از این بهتر نمی شود! ,,

همچو گور کافران بیرون حُلل (حُلل یعنی: پارچه های ابریشمی نفیس)، اما در اندرون قهر خدا عَزَّ وَ جَلَّ (عَزَّ وَ جَلَّ یعنی:

عزیز است و جلیل است)، در درون ما، خشم خدا!



خشم خدا چیست؟

گفتم که: ما هر چه بیشتر در مقابل این لحظه مقاومت داریم، هر چه بیشتر هم هویت شدگی داریم، هر چه بیشتر خواهش نفسانی داریم، فاصله مان با این لحظه بیشتر است و روی مان هم به ماه است، هنوز به سوی جهان می رویم، عوض اینکه برگردیم و یواش یواش روی خودمان کار کنیم و این مقاومت را کم کنیم! هر چه بیشتر از زندگی، خدا یا این لحظه، فاصله بگیریم، باید دردِ قهرِ خدایی را که بزرگ و مهربان و فزادار است، بکشیم. هر چه بیشتر مقاومت کنیم، بیشتر درد می کشیم. آیا واقعا "خدا توطئه کرده که ما را به این روز بیندازد؟"، "نه". از بس ما در ستیزه با او افراط کردیم؛ و البته در این کار، تشویق شده و تشویق هم می شویم!

چون قُبور آن را مُجَصَّص کرده اند

پرده پندار پیش آورده اند

قُبور یعنی: قبرها. مُجَصَّص یعنی: گچ کاری شده.

می گوید: بعضی ها، که متأسفانه بیشتر مردم اینطور هستند، همانطور که قبرها را گچکاری و تزئین می کنند و قشنگ می سازند، که بگویند: „ اینجا آدم مهم و عادل و خدایی که قبرش را به این صورت در آوریم .. تن ما هم قبر شده و جان ما مُرده؛ ولی بیرونش را قشنگ و گچکاری کرده و به مردم می گوئیم: „ آری مردم، در این تن ما، آدم بزرگی زندگی می کند، بیرونش را ببینید! .. " این، پرده پندار است. این، تصویر ذهنی ست. ما می توانیم مردم را گول بزنیم، اما نمی توانیم خدا را گول بزنیم! یا باید با او یکی شویم؛ یا باید درد بکشیم."

طَبَعِ مَسْكِينَتِ مُجَصَّصِ زِ هُنَرِ

هَمْ چو نَخْلِ موم، بی برگ و ثَمَرِ.

حالا ما دیگر به خودمان نگاه می کنیم، می گوید:

طبع، قسمتِ تنِ ماست، هم هویت شدگی و منیتِ ماست. منِ ذهنی ست.

منِ ذهنی مسکین و بیچاره ما، مُجَصَّصِ زِ هُنَرِ (زینت داده شده از هنر)، است.

هنر در اینجا، فضیلت های توهمی ست. به مردم نشان دادیم که خیلی هنر و خیلی فضیلت ها داریم، آنها هم قبول کرده اند که ما آدم خوش اخلاق و با ایمانی هستیم.

هم عبادت می کنیم و هم مسلمان خوبی هستیم، هم خیر خواه هستیم، هم عاقل هستیم، هم بیزنس من هستیم، هم پدر خوبی هستیم، خلاصه ما همه این دانش ها و اطلاعات را داریم!

اینها همه به صورت مفهوم به ما چسبیده و از ما یک درختِ خرماي مومی و پلاستیکی ساخته؛ ولی درختِ خرماي مومی و پلاستیکی، خرماي شیرین نمی دهد!

خرماي شیرین، از اعماق وجود ما، از اتصال این لحظه ما به زندگی، می آید.



اینکه مردم، یک درخت پلاستیکی را که بر اساس ستیزه با این لحظه و عایق بسیار بسیار ضخیمی را که هیچ هشیاری خدایی از آن رد نمی شود و بر اساس مفاهیم ساخته شده و مثل ابر است و ریشه ندارد، خوب می بینند و ما هم قانع شدیم که همین دید مردم کافی ست!، از خصوصیت طاووسی بیت است.

طاووس و قصه اش ادامه دارد، بقیه اش را هفته بعد، خواهیم خواند. ...

*

